عنکبوت سیاه

نوشته: پرویز قاضی سعید

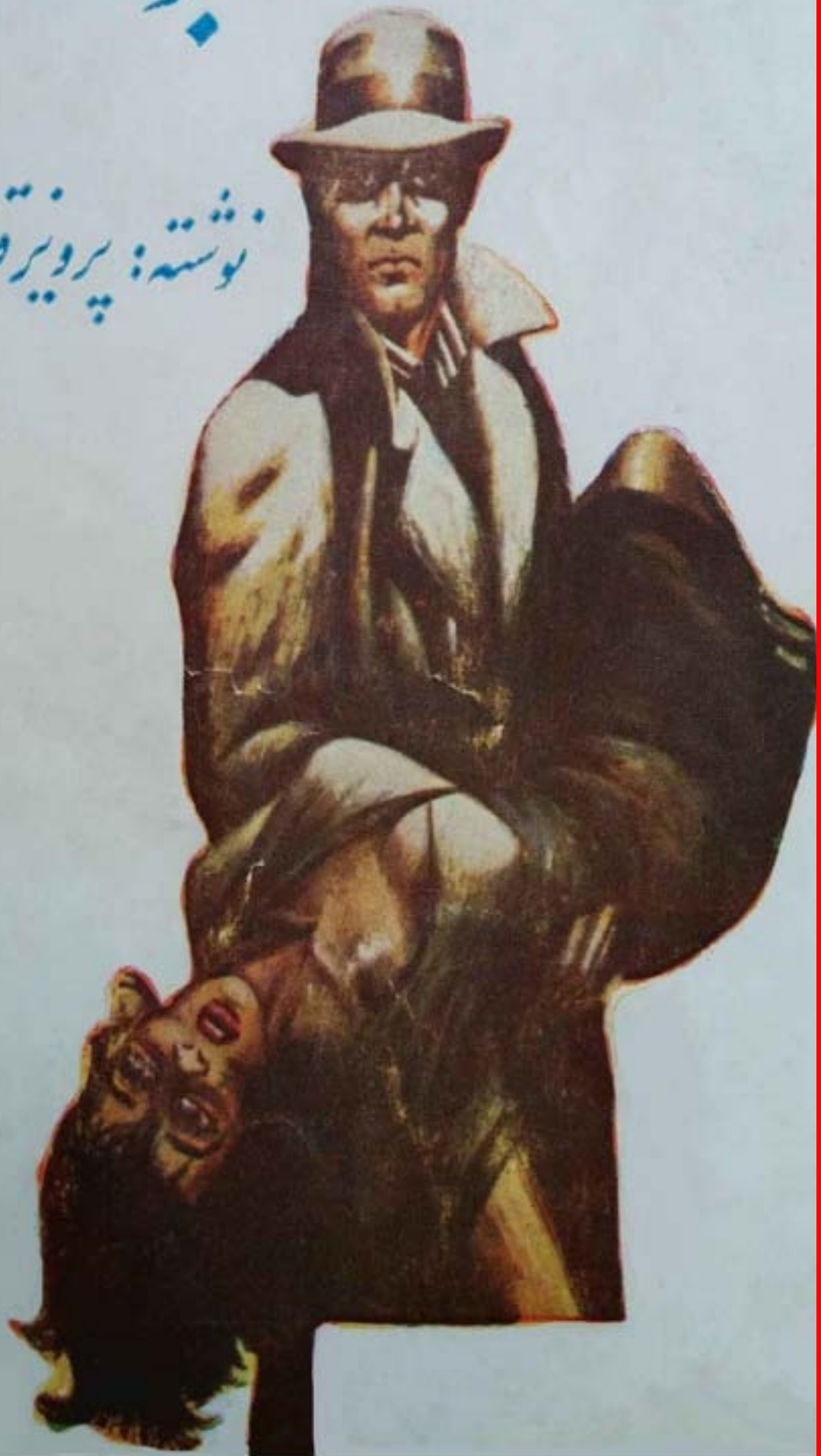

پرویز قاضی سعید

عنکبوت سیاه

ناشر

کانون معرفت - تهران - لاله‌زار
تلفن : ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است

چاپ این کتاب در تیرماه ۱۳۴۵ در چاپ ویلا
انجام گردید

منشی زیبای آقای «بلارد» وارد اتاق شد و با صدای دلنشینی گفت:

ـ قربان معذرت میخواهم، آقای استیونس آمده‌اند..

آقای بلارد، عینك ذره‌بینی را از روی بینی بزرگ و گوشت آلود خود برداشت و در حالی که لب پائینش به‌شکل مضحکی آویزان شده بود، چند لحظه به منشی زیبایش نگریست و بعد گفت:

ـ استیونس...؟ آهان استیونس! بگوئید وارد شود...

در همین موقع استیونس پیر بالحن مسخره‌ای گفت:

ـ قربان مخلصتون اینجاست... نمی‌خواهد زحمت بکشید....

بلارد اخم هایش را اندکی در هم کشید و از پشت میز بلند شد. با دو انگشت دست چپ اشاره‌ای به منشی کرد تا از اتاق خارج شود. آنوقت درحالی که دست استیونس را می‌فشرد گفت:

ـ شما را تا حالا زیارت نکرده بودم؟

استیونس باهمان لحن مسخره جواب داد :

ـ حالا که دارید زیارت می کنید!

بلارد بیشتر اخم هایش را در هم کشید و گفت:

آقای استیونس، من معمولا عادت ندارم با کارمندانم شوخی کنم...

ـ ولی آقای بلارد مثل اینکه فراموش کرده‌اید من کارمند شما نیستم. فقط آمده‌ام اطلاعاتی از شما کسب کنم و بدنبال کار خود بروم...

بلارد کم کم خشمگین میشد واستیونس پیر مانند اینکه با بچه‌ای شوخی میکند از خشم اولذت می‌برد وبا نگاهی که پرازخوشحالی و لذت بود، اورا نگاه میکرد. بلارد پشت میزش نشست و گفت:

قهوه میل دارید؟

قربون شما. بدم نمی‌آید..!

بلارد بدون توجه باینکه به استیونس پیشنهاد قهوه داده است، شروع به صحبت کرد:

ـ اینجا بندر کوچکی نیست. مردمان عجیبی دارد.

همه جورآدم در این بندر زندگی میکنند. از چینی سرخ تاافریقائی سیاه، ازآسیائی و اروپائی‌وآمریکائی‌واسترالی... خلاصه ازهرقاره‌روی‌زمین مشتی‌مردم دراینجا گردآمده‌اند. اما خطرناکترین‌آنها یونانی هاهستند. بسادگی‌آب خوردن آدم میکشند ... کارد اندازهای ماهری هستند. همینطور که آدم در کوچه عبور میکند، ناگهان پنجره‌ای بازمیشود و یك کارد تا دسته در گردن آدم‌می‌نشیند... یاوقتی برای هوا خوری کنار دریا میرود، ناگهان غیبش میزند وسه روز بعد جسدش را امواج به ساحل پس میدهند... خلاصه‌بندر خارق العاده و خطرناکی است و...

استیونس پیر صحبت بلارد را قطع کرد و گفت:

-به! مارا بچه جای‌خوش‌آب‌و هوائی فرستاده‌اند! باید خیلی ممنون باشم...

بلاردعینکش‌را که‌چندلحظه‌قبل‌مجددا به‌چشم‌زده‌بود، چند بار بالاوپائین برد و ادامه داد:

- لابد اطلاع دارید که‌این بندر یکی از پایگاه‌های مهم‌مامحسوب میشود. تاچند روزدیگر ناوگان‌اتمی‌ما برای مانور باین بندر وارد میشود. این همان مانور سالانه است

که هرسال در یکی از پایگاه‌های ما انجام می گیرد . ولی از آنجا که این بندر غیر قابل کنترل و خطرناك است، شما باید کاملا مواظب باشید !

استیونس که لب زیرش را به دندان گرفته بود و با سکوت کامل به حرف‌های آقای بلارد گوش میداد، بازحرف اورا برید و گفت :

ـ یعنی می‌فرمائیدما باید مواظب باشیم که کشتی‌ها بهم نخورند!

بلارد که کاملامتوجه لحن مسخره استیونس شده بود. فریاد زد :

ـ آقای استیونس حرف مراقطع نکنید. شوخی‌را هم کنار بگذارید! مسئله خیلی‌مهمتر ازآنست که‌تصورمی کنید. بما خبرداده‌اند عده‌ای‌ازجاسوسان «عنکبوت سیاه» به‌این‌بندر وارد شده‌اند، تایکی از زیردریائی‌های اتمی را غرق کردمو یا بسرقت ببرند ....

استیونس پیر همینکه نام «عنکبوت سیاه» را شنید ، چشم هایش برقی‌زد وقیافه‌اش، حالتی مصمم و جدی‌تر بخود گرفت . بلارد همچنان حرف میزد:

ـ ما اطلاع‌دقیقی از آنها که طی چند روز اخیروارد بندرشده‌اند نداریم. امامیدانیم که یکی‌ازجاسوسان‌عنکبوت سیاه ، از مدتهاقبل در این بندر زندگی میکند. ماهمیشه او راتحت نظر داشته‌ایم . ولی اقدام به دستگیر کردن او ننموده‌ایم. زیرامنتظر موقعیت بوده‌ایم تاسایرجاسوسان‌عنکبوت سیاه‌بااو تماس بگیرندوماآنها را بشناسیم. بطوریقین‌آنهائی که وارد بندرشده‌اند، برای اینکه اطلاعاتی از وضع بندر، پلیس و نیروی مخفی‌بدست‌آورندبا او تماس خواهند گرفت.

بلارد چند لحظه سکوت کرد و از کشوی میزش عکس مردی را بیرون آورد و بطرف استیونس درازنمود و گفت:

ـ این عکس همان مامور است.

بانام مستعار« کاریوس» زندگی می کند، اصلایونانی است وما نمیدانیم که چرا اویکباره به دسته «عنکبوت‌سیاه» پیوست استیونس عکس را از بلارد گرفت و مدتی‌به‌آن‌خیره شد. « کاریوس» مردی بود،چهل ساله‌باریك اندام، باصورتی استخوانی وچشم‌هائی سیاه و درشت، بنظر فوق‌العاده مرموز و مکار می‌رسید و در صورت روباه مانندش حیله گری

یك روباه پیرخوانده میشد . استیونس زیرلب گفت :

ـ شکار پردردسری است...خوب کجا میشوداوراپیدا کرد؟

ـ نزدیك دریا یك کافه کوچك دارد. شغلش آبجو فروشی است. اما معمولا خودش در گوشه‌ای می‌نشیند و زن چاق و پیری که معلوم نیست بااو چه نسبتی دارد، کافه را اداره میکند.زودمیتوانی‌آن کافه راپیدا کنی، چون تنها کافه کنار دریا می‌باشد .

استیونس نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود. از روی صندلی برخاست و گفت:

ـ آقای‌بلارد... با مخلصتون دیگه کاری ندارین...؟

ـ متشکرم . اگر احتیاج بکمك داشتید ، بمن تلفن کنید . شماره ۳۳۳۸۷۹۸ ضمنا از اقدامات خود مرا مطلع کنید!

ـ چشم ارباب !!

استیونس سیگاری روشن کردوازرهگذری‌پرسید :

ـ ببخشیدخیابان‌ساحل کدام‌است؟

ـ همین خیابان‌را بروید، سراولین چهارراه‌بطرف‌چپ

بپیچید. به کنار دریا منتهی میشود..

استیونس دستهایش‌را درجیب شلوارش فرو برد واز کنار خیابان براه افتاد. اوهمینطور که‌میرفت‌در فکر بود که‌چگونه نقشه‌های‌خرابکاری‌اعضای‌باند‌عنکبوت‌سیاه‌را خنثی کند. او میدانست که اعضای این‌باند، ازخطرناکترین جاسوسان حرفه‌ای هستند. اوعادت نداشت درماموریت‌های‌مختلف، از افراددیگر کمك‌بگیرد. ولی‌اینبار ضرورت کمك‌دیگران را احساس‌میکرد. باران ریزی میبارید وبرسر وصورت‌اوجاری میشد. بادخنك دریادر اویك‌زنده‌دلی‌وسرخوشی‌خاصی‌ایجاد میکرد. ازدور چراغ‌های آبجوفروشی کاریوس‌رامی‌دید که کورسومیزدوروی‌آب‌های کف‌خیابان‌منعکس‌میشد. استیونس ازدورچهارسایه‌را دید که‌بسرعت‌ازآبجوفروشی بیرون‌آمدند وسوار اتومبیلی‌شدند ودور گشتند.. استیونس‌باشامه‌تیزش که دراینگونه مواقع اورا یاری‌میکرد، حدس زد که‌این چهار نفر بایدهمان کسانی‌باشند که درروزهای‌اخیر برای‌خرابکاری واردبندر شده‌اند. چون‌اتومبیل‌نداشت نمی‌توانست آنها را تعقیب کندوبشناسد. بهتر بودبه‌آبجوفروشی‌میرفت‌وکاریوس‌را مجبور میکرد که بگوید آنها که بودندوچه‌نقشه‌ای‌داشتند.

با این خیال بر سرعت قدم‌هایش افزود و وارد آبجو فروشی شد. همانطور که بلارد گفته بود، زن پیر و چاق پشت دستگاه آبجو فروشی بخواب رفته بود. استیونس برای اینکه اورا بیدار کند، سرفه‌ای کرد و در کافه را محکم بهم زد. ولی زن همانطور که سرش روی پیشخوان بود، کوچکترین تکانی نخورد. استیونس باو نزدیك شد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ خانم.. لطفا یك آبجوی سرد بمن بدهید!..

ولی باز هم زن، سر از روی پیشخوان بر نداشت. حالا استیونس کم کم به زنده بودن زن مشکوك میشد. با سوءظن به اطراف نگریست. در کافه را از داخل قفل کرد و پشت پیشخوان رفت و زن را تکان داد.. بله.. کاملا حدسش درست بود. زن بیچاره را با یك تکه سیم خفه کرده و اورا به پیشخوان تکیه داده بودند. با تکانی که استیونس به شانه‌های زن داد، جسد او روی زمین افتاد. استیونس بلافاصله دری را که پشت پیشخوان بود، گشود. آنطور که بلارد گفته بود، کاریوس می‌بایست در همانجا زندگی کند. دررا باز کرد. تاریکی مطلق اتاق را فرا گرفته بود. با احتیاط طپانچه‌اش را بیرون کشید و روی زمین نشست و در همان حال وارد اتاق شد و دفعتاً از جا برخاست و کلید چراغ

رازد.. نورتندی اتاق را روشن کردو اولین چیزی که‌توجه استیونس‌را جلب کرد، جسدمردی‌بود که‌باصورت روی زمین افتاده بود. استیونس دررا بست. پشت‌تنها پرده اتاق‌رادید، زیر تختخواب‌را بازرسی کرد وبعدبطرف‌جسدرفت وآنرا غلطاند. فورا وباهمان نگاه اول‌کاریوس‌را شناخت. اوراهم مانندزن‌بیچاره باسیم‌خفه کرده بودند. استیونس پیر زیر لب غرید:

ـ آنها زودتر دست‌بکار شدند. مرغ‌ازدرخت پرید..!

با کمال دقت‌به‌بازدید اتاق‌مشغول شد. اماهیچگونه مدرکی که بتواندواورا کمك کند، بدست نیاورد. تصمیم به بازگشت گرفت. می‌بایست‌بلاردرا از جریان‌مطلع کرده و بگوید که دیگر برای‌پیدا کردن خرابکارانی که وارد بندر شده‌اند، نشانه‌ای در دست‌نیست. برای‌آخرین‌بار به‌جسد کاریوس‌نگاه کرد. خم‌شد و جیب‌هایش‌راجستجونمود. ولی بی‌فایده بود، زیرا درجیب‌های اوجزیك‌بسته‌سیگار ، هیچ چیز دیگر بدست‌نیامد. ناگهان چشمش‌به‌دست‌جسدافتاد که درمشت‌خود چیزی میفشرد. استیونس انگشت‌های‌جسدرا باز کرد وازمیان دست‌او یك‌دکمه فلزی‌بیرون‌آورد. دکمه‌ای

که روی آن‌علامت یک ستاره نقش‌بسته بود. دکمه‌را در جیبش گذاشت واز آبجوفروشی‌بیرون‌آمد. استیونس‌خودش را به اولین تلفن عمومی رساند و شماره آقای بلارد را گرفت :

ـ الو.. آقای بلارد.. پیرمرد صحبت‌میکند ـ مرغ از درخت‌پرید. دیگرمدرکی دردست‌نیست. من‌برای‌استراحت به‌مهمانخانه میروم وشماهم یک آمبولانس به آبجوفروشی بفرستید زیرا دوجسد در آنجا افتاده است. آنها پیشدستی کردند.

استیونس بدون اینکه به‌بلارد مهلت‌حرف‌زدن‌بدهد، گزارش کارش‌را دادو گوشی‌را زمین گذاشت.

☆ ☆ ☆

جمعیت‌زیادی برای دیدن کشتی‌های عظیم‌اقیانوس‌پیما که واردآب‌های‌بندرمیشدندودرآنجالنگرمیانداختند، جمع شده بود. روی عرشه یکی از کشتی‌ها، یکدسته موزیک نظامی مارس می‌نواخت و پرچم‌های رنگی برفراز دکل بی‌سیم کشتی در اهتزاز بود، آفتاب درخشان صبح، گرمای مطبوعی داشت. دخترها باشور وشعف‌برای‌سربازان

و تفنگداران دریائی دست تکان میدادند. استیونس پیراز میان جمعیت میگذشت او راه خود را بطرف نزدیکترین نقطه دریا می گشود. بالاخره استیونس جلوی جمعیت قرار گرفت.. نگاهی به‌اطراف انداخت و بعد مشغول تماشای کشتی‌های هواپیمابر شد. دراین‌موقع صدای دونفر توجه اورا جلب کرد:

ـ کدامیك از اینها اتمی هستند؟

ـ هیچکدام ..

ـ مگر اسم این ناوگان، ناوگان اتمی نیست؟

ـ آهسته‌ترحرف بزن. زیردریائی‌های‌اتمی امشب‌وارد بندر میشوند. درثانی‌لنگرگاه آنها مخفی‌است ..

استیونس به‌دومردی که با هم صحبت‌میکردندنگاه کرد وناگهان برقی‌درچشم‌هایش درخشید. هر دو مرد کت سورمه‌ای تیره که مخصوص ملاحان بودبه‌تن‌داشتندودکمه‌های فلزی‌آنان‌زیرنورآفتاب‌میدرخشید. کت‌یکی‌ازآندویك دکمه نداشت. استیونس بدون‌اینکه توجه‌آندوراجلب کند، دکمه‌ای‌را که شب گذشته‌از میان انگشت‌های جسدکاریوس بدست آورده بود،ازجیب‌بیرون‌آورد ونگاهی به‌آن‌انداخت.

ومجددا به‌تکمه‌های آندو مرد نگاه کرد. روی تکمه‌های آنان نیز علامت ستاره نقش بسته بود. دومرد براه‌افتادند و استیونس‌نیز بدنبال آنهاحرکت کرد. هیچکدام ازدوناشناس متوجه نشدند که مردی سپیدموی‌وچهارشانه آنهارا تعقیب میکند. از کوچه‌ای که بوی‌ماهی آنرا پر کرده بود و زنان یونانی، با لباس‌های رنگا رنگ خود در دو طرفش صدف میفروختند گذشتند و واردخانه‌ای‌شدند. استیونس‌مشخصات خانه را به خاطر سپرد و بسرعت از آنجا دورشد.

سیاهی مطلق برسربندر سایه افکنده بود. استیونس پیر، درحالیکه در هرجیبش یك‌نارنجك دستی بود، پایش‌را به‌پنجره طبقه اول ساختمان گذاشت وبالا رفت. آنگاه خود رابطرف بالاانداخت‌ودستش‌را به‌میله تراس گرفت وبزحمت خود را بالا کشید. به‌دری که روی تراس گشوده میشد. فشار آورد. اما دربسته بود. او ازقبل‌فکر اینکار را کرده بود. نمدی را که خیس بود، از جیب بیرون آورد و روی شیشه گذاشت وبا الماس روی نمد کشید. نمد همراه شیشه‌بریده شد، بدون اینکه کوچکترین صدائی بلندشود. استیونس از جای بریدگی شیشه دستش راداخل کرد، دستگیره در را

پیچاند ودرراه گشوده واردشد. آهسته بطرف دراتاق رفت. اما هنوز بدر نرسیده بود که‌درباز شد. استیونس مهلت نیافت خودراپنهان کند وسینه بسینه تازه وارد، برخورد کرد. تازه‌وارد که‌یکی‌ازچهار مردخرابکاربود، بلافاصله‌مشت‌محکمی به‌شکم استیونس کوبید و با دست دیگر ضربه‌ای بگونه‌اش نواخت. استیونس با این دوضربه روی زمین افتاد. مردپایش را بلند کرد تا با لگد بصورت او بکوبد. استیونس بسرعت پایش راگرفت واورا بزمین‌زد. خودش را روی او انداخت و گلویش رافشرد. مردهرچه تلاش کرد، نتوانست خودش را از زیردست وپای استیونس بیرون بکشد. لحظه به‌لحظه‌قوایش تحلیل میرفت وبه‌خفگی نزدیك میشد. استیونس که تصور میکرد، او مرده است، ازجابلند شد و در همین لحظه مرد دیگری که صدای کشمکش را شنیده بود، به‌اتاق آمد. مرد اولی که متوجه شده بود، حریف استیونس نمی‌شود، هفت تیرش‌رابیرون کشید ودو گلوله بطرف استیونس شلیك‌نمود. اما استیونس‌خودرا روی زمین انداخت‌و گلوله‌هادرتاریکی به‌خرابکار دوم‌اصابت کرد واوبافریادی‌روی‌زمین‌نقش‌بست. این موقعیت مناسبی بود برای اینکه استیونس طپانچه‌اش‌را

بیرون بکشد و مرد هفت تیر بدست را هدف قرار دهد. دو خرابکار دیگر با عجله به آن طرف آمدند. آنکه زودتر وارد شده بود دستش بطرف کلید چراغ برق رفت تا چراغ را روشن کند. ولی استیونس که بر اثر نور راهرو را بخوبی تشخیص داده بود با گلوله اورا هدف قرار داد. مرد با فریاد دردناکی بزمین درغلتید. چهارمین نفر، بسرعت بانتهای راهرو دوید، اما قبل از آنکه موفق بفرار شود استیونس از پشت سر او را گرفت و با یك فن جودو، کتش را شکست. مرد از شدت درد بیهوش شد. استیونس تمام اتاق‌ها را جستجو کرد و چون مدرکی نیافت با یك سطل آب بسراغ مردی که بیهوش شده بود باز گشت و آب را بصورتش پاشید. مرد ناله کنان بهوش آمد. استیونس گفت:

- گوش کن... اگر میخواهی زنده بمانی باید حرف بزنی. من از ماموریت شما اطلاع دارم بگو به بینم خرابکاری درچه ساعتی روی میدهد؟

- ما... ما... امروز... فهمیدیم که زیر دریائی‌های اتمی ساعت شش فردا صبح روی آب می‌آیند... یك رزمناو کوچك را پر از مواد منفجره کرده‌ایم. این رزمناو بصورت

ناوگان اتمی رنك شده است و بدون ناخدا و بوسیله رادار هدایت میشود . موقعی که زیردریائی‌های اتمی روی آب بیایند، این رزمناو بفرمان راداری که روی یك کشتی ماهیگیری که در یك کیلومتری محل مانور، توقف کرده و نصب است ، بطرف زیردریائی حرکت میکند و به زیردریائی اصابت کرده و منفجر میشود و زیردریائی را غرق میکند. آن وقت غواصان ما بقعر آب رفته و از روی تکه های غرق شده زیر دریائی چگونگی کار آن را می‌فهمند و نقشه‌اش را میکشند و به دشمن میفروشند!

استیونس خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خوشحالم از اینکه نقشه شما، فردا نقش بر آب میشود.. بلندشو... بلندشو برویم!

☆☆☆

مردانی که در درون قایق ماهیگیری مشغول تنظیم دستگاه رادار بودند ، ناگهان دیدند از طرف قایق‌های مسلسل‌دار پلیس محاصره شده‌اند. مقاومت فایده نداشت. زیرا لوله‌های مسلسل از هرسو بطرف آنها نشانه رفته بود. ناچار تسلیم شدند و با اعترافاتی که کردند ، تمام اعضای باند عنکبوت سیاه بدام

افتادند ومعلوم شد که‌آنها میدانستند از مدتها قبل کاریوس تحت نظرپلیس است وبهمین دلیل بعد ازآنکه اطلاعات‌لازم را از کاریوس کسب کردند، اورا کشتندتاپلیس نتواندردپای آنهارا بدست‌آورد. اما کاریوس مکار وحیله گردرآخرین لحظه حیات با کندن یکی از تکمه‌های آنها ، همه را بدام انداخت وبدین وسیله انتقام خودرا گرفت ...

پایان

باج بگیر ها

مدیر کازینو نگاهی به پولهائیکه روی میزش انباشته شده بود، انداخت و به «جف» گفت:

-پولها رادرون گاوصندوق بگذار!

جف همانطور که پولهارادسته‌دسته درون گاوصندوق می‌چید، پرسید:

- راستی ، راف از تهدید دارو دسته « بیکی » چه خبر ؟

- جف میدانم که آنها ساکت نخواهند نشست. دستور داده‌ام چند نفراز یکه‌بزنها رااستخدام کنند تادرتمام‌شب از کازینو مواظبت کنند .

- آنها چقدر پول می‌خواهند ؟

- این بار طمع آنها خیلی بالا رفته است . تقاضای بیست هزار دولار کرده‌اند !

- هرماه چقدر به آنها میدادی؟

- اول فقط دوهزاردولار خواستند بودند. امامن مخالفت

کردم. سه روز بعد ازمخالفت من،آخر شب، چند نفروارد کازینو شدند ویك‌دعوای شدید راه‌انداختند و مقدارزیادی خسارات وارد کردند. در حین دعوا شیشه هارا شکستند. باررااز بین بردند ، صندلی هاراتکه‌تکه کردند چند نفر از رقاصه ها را مجروح ساختند و قبل از رسیدن پلیس فرار کردند.

- خوب جریان رامیخواستی به پلیس اطلاع‌دهی.

- فایده‌ای ندارد.پلیس میداند که دارو دسته«بیکی» از کاباره ها و کازینو ها و کافه‌های‌مختلف‌باج می گیرند، اما چون‌هنوزنتوانسته مدرکی بدست‌بیاورد، نمی‌تواندبیکی را بگیرد.من ازماه بعدبابیکی قرار گذاشتم، هرماه‌سه‌هزار دلارباو باج بدهم، ولی اوبعد از چند ماه مقدار پول رازیاد و زیادتر کرد تا اینکه ماه گذشته ۲۰ هزار دولار خواست. ولی پول را باو ندادم و تا کنون هم از او خبری نشده است.

ناگهان دراتاق بشدت‌بازشدومرد چهارشانه‌قدبلندی، در حالیکه سه نفر پشت سراو ایستاده بودند باخنده ولحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ عجله نکن آقای راف. ماهنوز با هم تصفیه حساب نکرده‌ایم.

راف و جف به‌عقب بر گشتند. بیکی بود! بیکی‌خشن و کانگستر معروف و خطرناك همراه با سه نفر از افرادش مقابل آنها ایستاده‌بودند.

راف رنگ‌ازرویش‌پرید، بی‌اختیار یکقدم‌عقب رفت. جف که‌آدم‌زرنگی بود، پشت‌به در گاوصندوق‌طوری‌ایستاد که بیکی نتواند پولهای درون گاوصندوق را به‌بیند بیکی جلورفت و گفت:

ـ خوب من‌آمده‌ام قراردادمان‌را تمام کنم. گوش کن راف، کازینوی تواز معتبرترین کازینوهای شیکاگواست. هرشب متجاوز ازچندین هزار دولار پول بدست می‌آورید. به‌نفع تواست که از این ماه بیست هزار دولار بمن‌بدهی.

ـ نه بیکی . . نه من نمی‌توانم این پول را بپردازم. پرداخت این پول مرا به ورشکستگی‌میکشاند و . . .

بیکی ناگهان به‌راف حمله برد و مشت طاقت‌فرسای او دو دندان راف را شکست جف که یکقدم جلو رفته بود تا جلوی بیکی را بگیرد باضربه‌ای که به پهلویش خورد ،

روی‌زمین درغلیتد، سه مرد به‌اشاره بیکی به‌آن دونفرحمله کردند راف مانند توپی از این دست به آن دست پاس داده میشد. از سرورو‌ی راف وجف‌خون می‌چکید. بیکی بدون اینکه کوچکترین توجهی به‌صحنه‌جدال بکند، اسکناس‌های درشت را ازدرون گاوصندوق، به جیبش میگذاشت راف‌در یك لحظه مناسب از دست‌سه‌مرد گریخت و خودش‌را به‌پشت میزش‌رساند و کشوی میزش‌را بیرون. کشید وطپانچه کوچك دسته صدفی خود رابیرون‌آورد. اولین‌نفری که برای گرفتن طپانچه هجوم برده بود باشلیك یك گلوله نقش زمین شد. بیکی بلافاصله هفت‌تیرش را بیرون آورد و راف را ازپشت سر هدف گلوله قرار داد. جف قبل ازآنکه بفهمد موضوع از چه‌قرار است باضربه صندلی که به سرش اصابت کرد، بیهوش روی زمین افتاد و در همان موقع یکنفر از مامورین پلیس که صدای تیراندازی را شنیده بود، وارد کازینو شد و دوان دوان بطرف دفتر کازینو که صحنه جدال شده بود پیش رفت. بیکی که‌ازلای در، پلیس رادیده بودفریادزد.

ـ از پنجره فرار کنید زود باشید! و خودش را بایك پرش بلند به‌در اتاق رساند و در رااز داخل‌قفل کردتا پلیس

نتواند واردشود. رفقایش پنجره‌را شکستند. بیکی بازدستور داد :

ـ راف‌مرده است. اما جف را بردارید تانتواند علیه ماشهادت دهد دونفراز یاران او دست وپای جف را گرفتند وازپنجره خارج کردند. وپلیس‌باشدت به در لگد می کوبید و میخواست درا را بشکند. وقتی بیکی و همراهانش داخل اتومبیل‌خودشدند، تازه مامور پلیس موفق شد دررا بشکند. اما دیگر خیلی‌دیر شده‌بود چون اتومبیل بیکی از خیابان کازینو خارج و باسرعت سرسام آوری در تاریکی شب گم شد .

☆❀☆

استیونس پیر بادقت‌جسد رامعاینه کرد و بعدازجا بلند شد و گفت:

ـ گلوله‌ها به کمرش اصابت کرده و در همان‌لحظات اول اورا کشته است. تصورمیکنم‌این کار یکی‌ازمستخدمین هتل‌باشد که برای بردن‌پولهای‌کازینو، آخر شب وارد دفتر شده و راف را کشته و پولها رابرده است.

خبرنگاران باسرعت گفته های استیونس پیر را

یادداشت میکردند و عکاسان از جسد و استیونس عکس میگرفتند. استیونس باصدای بلند بطوری که همه خبرنگاران بشنوند گفت:

ـ جسد را بخاك بسپارید. من تحقیقات خود را شروع میکنم. شنیده‌ام یکی از رقاصه‌های کازینو باراف نزاع کرده و به نیویورك رفته‌است من برای یافتن او به نیویورك میروم.

افسر پلیس که همراه استیونس پیر بود، بخوبی فهمیده بود که استیونس نقشه‌ای دارد و آنچه که میگوید. فقط برای گمراه کردن خبرنگاران است؛ وقتی خبرنگاران و عکاسان از اتاق خارج شدند، استیونس پیر لبخندی مکارانه زد و به افسر پلیس گفت:

ـ حالا بیکی گفته‌های مرا در روزنامه میخوانند و می‌خندند. من یقین دارم که راف را بیکی کشته است. اما مانند دفعات قبل، بازرنگی فوق‌العاده بدون اینکه هیچگونه برگه‌ای از خود بجای بگذارد فرار کرده است.

دستور دهید جسد راف را تادستور ثانوی تحویل بستگانش ندهند و در سردخانه پزشك قانونی نگهداری کنند. من هم برای جستجو و تحقیق به‌خانه راف میروم.

استیونس از محل کازینو بیرون آمد ویکسره به‌خانه راف رفت ، او تمام کشوی میزها، قفسه کتاب‌ها ، چمدان ها ، جیب لباسهای راف را جستجو کرد تاشاید نامه‌ای از « بیکی » بدست بیاورد . ولی بهیچوجه کوچکترین مدرکی که بتواند اورا یاری کند، بدست نیاورددرآخرین لحظه که میخواست خانه راترك گوید ناگهان ضبط صوتی که درگوشه اتاق پذیرائی قرارداشت توجهش راجلب کرد. استیونس پیربدون اینکه بداند بدنبال چه‌چیزی میگردد و چه‌هدفی اززوشن کردن وبکار انداختن ضبط‌صوت‌داردآنرا روشن نمود. نوار ازصدای راف پر شده بود. او با یکی از دوستانش، درمورد کارهای آینده‌کازینوبحث کرده‌واین‌بحث را برای اینکه بعدا بتوانند ازآن نتیجه گیری کند و شاید هم‌صرفا بخاطرسرگرمی ویا اتفاق‌ضبط کرده بودند.استیونس پیربادقت به‌صدای راف گوش فرا داد . سپس ضبط صوت را خاموش کرد وآنرا بدست گرفته و یکسره باداره پلیس رفت وگوشی تلفن رابرداشت وبه رادیو « ام.سی. آی» که یك فرستنده ملی بودتلفن کرد.

ـالوجیم توئی..؟ من استیونس هستم گوش کن جیم-

شما هنرمندی دارید که‌روزهای تعطیل‌صدای‌سیاست‌مداران وخواننده‌ها واشخاص مشهور را تقلید میکند. گفتی اسمش چیست: هان؟ بورك.. بله بورك را باخودت‌باداره‌پلیس‌بیاور با او کاردارم.متشکرم.بله‌الان... متشکرم. منتظرت‌هستم.

استیونس گوشی‌را زمین گذاشت‌و بلافاصله دستورداد، ازانتشار خبر کشته شدن راف جلوگیری کنند. مامورین آگاهی بفاصله نیم‌ساعت بد کلیه روزنامه‌ها اطلاع دادند، هنگامی که راف را برای دفن می‌بردند، صدای ناله او را شنیده‌اند ومعلوم شد که راف درحالت اغماء بسر می‌برده و کشته نشده است وفعلا راف‌دربیمارستان‌ارتش تحت‌معالجه می‌باشد.وقتی‌روزنامه‌ها منتشرشد. بیکی‌مانندمارزخمی‌بخود می‌پیچید. او تصور میکرد با دزدیدن جف دیگر هیچکس نمیتواند علیه او شهادت دهد. درحالیکه اکنون میخواند خود راف زنده است. نمیدانست چه‌تصمیمی بگیرد. اگر راف معالجه میشد، بدون شك‌اورا دستگیر میکردندافرادش رااحضار کرد وبه‌آنها دستورداد بایدبهرترتیبی هست‌راف‌را بکشند در همان لحظاتیکه بیکی دستور قتل راف را صادر می‌کرد. بورك هنرمند رادیو «ام.سی.آی»در اتاق‌استیونس.

پیر مشغول تمرین صدای راف بود! استیونس مجددا دستور داد، ازقول پزشکان در روزنامه‌ها اعلام شود که خطر مرگ ازراف دورشده وفقط او تاچندروز قادربصحبت کردن‌نیست بیکی این اخبار را درروزنامه‌ها میخواند و لحظه به لحظه بیشتر عصبانی وناراحت میشد...

☆☆☆

سه‌روز از کشتن راف میگذشت که تلفن بیکی صدا کرد. بیکی گوشی تلفن را برداشت‌و گفت:

ـبله بفرمائید. من بیکی‌هستم.. ازآنسوی‌سیم‌صدای‌راف شنیده شد.

ـالوبیکی. من راف هستم بر خلاف میل‌تو من زنده ماندم ـ حالا نوبت من است.که از توباج بگیرم...من‌بپلیس گفته‌ام که نمیدانم چه کسی بسوی من تیرانداخت اما اگر پولهائی که تاکنون ازمن گرفته‌ای پس‌ندهی، ترا به پلیس معرفی خواهم کرد. میدانی اعتراف من نزدپلیس و شکایتم ازتو برایت چقدر گران تمام میشود ؟

بیکی، چنان‌خشمگین شده بود وچنان‌رنگ‌ازرویش پریده بود که میلرزید . دهانش کف کرده بود . با لحنی

پرتزویر گفت:

ـ نه‌راف. تو اینکار را نمیکنی. من حاضرم از این ببعد تورا راحت بگذارم ولی اگر به‌پلیس‌جریان رابگوئی، میدانی که مردان من، آنهائیکه ازمن حقوق میگیرند، تو را راحت نخواهند گذاشت و بهرترتیبی هست تو را خواهند کشت.

ـ گوش کن بیکی. من‌بیشتر از این نمی‌توانم باتلفن بیمارستان صحبت کنم غروب امروز من ازبیمارستان‌مرخص میشوم ودر بار «استریت پنج» منتظرتو هستم شب‌ساعت‌هشت بارخلوت است بآنجا بیا تابیشترمذاکره کنیم.

لبخندی روی لبهای بیکی نقش بست وفورا گفت:

ـ بله اینطور بهتر است.. حتما میآیم منتظرباش.

بیکی گوشی را زمین گذاشت وفورا دونفر از افراد مورد اعتمادش را احضار کرده بآنها گفت:

ـ راف معالجه شده است. امشب دربار استریت پنج با من قرار ملاقات گذاشته است. او مرد احمقی است و برای اینکه کسی او را هنگام ملاقات با من نبیند، تنها به بار می‌آید.

احمق در ساعتی قرار گذاشته است که‌دربارهیچکس نیست. به‌آنجا می‌رویم و اورا میکشیم. هرسه‌نفرباهم‌بسوی او شلیك‌می کنیم. اگرمتصدی بار حضورداشت اورا هم‌بقتل میرسانیم وباخیال راحت بازمیگردیم‌بخاطر داشته‌باشید که ما از کازینوی اوبیشتر ازچهارصد وهشتاد هزار دلار سرقت کرده‌ایم. اگر امشب راف را بکشیم این‌پول به‌تساوی بین ما قسمت میشود.

☆☆☆

استیونس پیر مجسمه پلاستیکی را که از روی جسد راف ساخته بود روی صندلی نشاند و کتش را ازپشت‌بصندلی چسباند. یك بطر مشروب روی میز، جلوی آن گذاشت و سیگاری راروشن کرد ودرجاسیگاری قرارداد بعدبه‌متصدی بار گفت :

-هیچ نترس، ماپشت‌بارپنهان‌می‌شویم. به‌محض‌اینکه آنها واردشدند دستگیرشان‌می کنیم. توسرساعت هشت، یعنی پنج دقیقه دیگر، دربار را باز میکنی وطوری در نزدیکی این‌مجسمه قرار میگیری که اگر کسی ازبیرون بداخل‌بار نگاه کرد، تصور کند شما دونفر مشغول گفتگو هستید !

استیونس ودو نفر ازمامورین پلیس پشت بار نشستند متصدی بار برای آخرین بار نگاهی به مجسمه انداخت چراغ های پر نور را خاموش کرد. حالا مجسمه، در پرتو نور چراغهای کم نور قرمز رنك درست مانند انسان زنده‌ای بنظر می‌رسید که مشغول خوردن آبجو است و سیگارش آرام آرام دود می‌شود متصدی بار دربار را گشود وخودش به‌حالت نیمه خم مقابل مجسمه راف ایستاد درهمان موقع یکی ازمردان بیکی ازجلوی بار ردشد ونگاه تندی بداخل بار انداخت و بعد بسرعت به‌آنسوی خیابان رفت وبه‌بیکی که عینك سیاهی به‌چشم زده وعقب اتومبیل نشسته بود، گفت:

ـ راف تنها نشسته ومشغول خوردن آبجو است، من او را دیدم بیکی وراننده پیاده شدند وسه‌نفری به‌طرف بار پیش رفتند. وقتی واردبارشدند، متصدی بار، همانطور که دستور داشت ازدر دیگر خارج شد. بیکی ودو نفر همراهانش بلافاصله بیشتر ازده گلوله به‌مجسمه راف خالی کردندوهمینکه برگشتند تا ازبار خارج شوند استیونس ومامورین پلیس را در مقابل خوددیدند...

استیونس خنده کنان گفت:

-بیکی تواورا دوبار کشتی. یکمرتبه چندروز قبل و این دفعه مجسمه را گلوله‌باران کردی ... با این فرق که دفعه‌اول ما ازتومدرکی نداشتیم واین‌بار تودرمقابل‌چشمان مامورین پلیس اورا کشته‌ای.. طپانچه‌ات رابمن بده وآماده رفتن به‌زندان باش!

بیکی که برجای خود خشکش زده بود دستش را با طپانچه بالاآوردتااستیونس راهدف‌قرار دهد. اماضربه‌سخت استیونس به‌مچ دست اوخورد وطپانچه را از دستش پراند و ومشت دیگراستیونس او را روی زمین انداخت . مامورین پلیس بلافاصله بدستهای هرسه نفر دستبندزدند وآنهاراسوار اتومبیل کردند وبطرف اداره زندان راه افتادند. درحالی که دومامورپلیس درعقب اتومبیل در گوش‌هم پیچ‌پیچ‌میکردند.

-بخدا این‌پیرمرد حقه‌بازترین کارآگاهی‌است که‌در دنیا وجود دارد!

پایان

از پشت ستون

ماری، زیباترین دختر دانشکده‌ما بود . دانشجویانی که در دانشکده هنرهای‌زیبا کار می کردند. همه بیش‌و کم ماری رادوست داشتند ودر قلبشان‌نسبت باوعلاقه‌ای احساس میکردند... و من نیز یکی از آن دانشجویان بودم. ماری مو های بلند طلائی متمایل بسرخ داشت که همیشه صاف و بی هیچ موج و شکنی، روی شانه‌هایش می ریخت . . . گوئی آبشاری از طلای سرخ است که از قله‌ای رفیع ، بروی صخره های سفید و مرمری فرو می‌چکد.. درچشمان ماری، در چشمانی که من هنوز نتوانسته ام بدرستی رنك آنهارا تشخیص دهم، حالت افسون کننده‌ای نهفته بود که انسان را جادو میکرد، آدم را مجبور مینمود که به صاحب آن چشم اسرار آمیز احترام بگذارد.. دوستش داشته‌باشد ماری دختر خشك وخشنی بود. هرگز دیده نشده بود او در دانشکده، بیشتر ازحد متعارف با کسی خنده‌وشوخی کند.. هیچوقت در میهمانی های دانشجویان شرکت نمی کرد و

ابدا خارج از محیط دانشکده باپسران دانشجو سخن نمی‌گفت...

من میدانستم که ماری، براثر زیبائی‌جادوئیش‌مغرور و خودخواه شده و بهمین دلیل است که بدوستان دانشجوی خود، محبتی ابراز نمیدارد.. در خودم، نسبت باین دختر زیبا وخشن احساس عجیبی میکردم.. احساسی که‌نمیدانستم از نفرت است‌یا ازعلاقه..! گاهی باخود می‌اندیشیدم‌شاید آنقدر از خودخواهی و غرور او متنفرم که‌چشم دیدنش را ندارم و زمانی برعکس فکر مینمودم، فوق‌العاده باو محبت دارم..ماری‌یکسال ازمن پائین‌تر بود. من سال‌آخردانشکده را طی میکردم و بعلت اینکه قهرمان تنیس‌دانشکده بودم، بین دانشجویان محبوبیت زیادی داشتم. یك‌روز، اواخرسال تحصیلی، در راهرو دانشکده بماری برخوردم.. ماری مثل همیشه چهره بی تفاوتی داشت.. با سر سلامی کردم و گذشتم. اما هنوز دو قدم از او دور نشده بودم که صدایم کرد:

- ژرژ میخواهم کمی باشما صحبت کنم.!

تمام‌بدنم‌داغ‌شد.خون‌بصورتم دوید. گوئی تب کرده‌ام

آهسته جواب دادم :

- بامن کاری دارید ؟

- فقط میخواهم چنددقیقه وقتتان‌را بگیرم..

با هم براه افتادیم و بباغ زیبای دانشکده رفتیم . دانشجویان با نگاههای پراز حیرت مارا می نگریستند... از اینکه‌ماری‌شانه‌بشانه من قدم برمیداشت احساس‌شادمانی فوق‌العاده‌ای‌میکردم. وقتی بباغ رسیدیم، مرا بطرف خلوت‌ترین گوشه باغ کشید و گفت :

- ژرژ چراهمیشه‌خیره‌خیره مرا نگاه‌میکنی؟

با تمسخر گفتم:

- بخاطر این‌سئوال کوچك مرا باینجا کشیدید. شما میخواهید مرا بازیچه قراردهید.، شمایك‌بچه‌هستید. بچه‌ای که هوس بازیچه‌ای دارد.

اخم‌هایش‌را درهم کشید، لبهایش را بنحوی دلپذیر جمع کرد و باقهری دل‌انگیز گفت:

- دلیلی ندارد اینقدر ناراحت‌شوید.. من‌فقط‌پرسیدم چرا همیشه مرا خیره‌خیره نگاه می کنید..

سرم‌را پائین‌انداختم وهمانطور که باناخنهای انگشتم

بازی میکردم، جواب دادم:

ـ برای اینکه میخواهم باشما ازدواج کنم ..! برای اینکه دوستتان دارم ..!

شرم برصورت زیبایش رنك‌زد وچشم‌هایش را با یك حالت رؤیائی‌روی‌هم گذاشت‌وسرش‌را اندکی بطرف‌شانه‌اش متمایل کرد و گفت:

ـ اگر من نخواهم چی؟

باهمان عناد، با همان سرسختی غریدم:

ـ غرور، جلوی چشم‌هایتان پرده کشیده و نمیتوانید راه سعادت خودرا تشخیص دهید..

اشك‌درچشم‌هایش‌جوشید وروی گونه‌های‌برجسته‌اش لغزید و گفت :

ـ اشتباه می کنید. من مغرور و خودخواه نیستم، پدر و مادرم از معاشرت من با شما و دیگران جلو گیری می‌کنند ...

ـ اگر شما رضایت‌دهید، من باپدرتان صحبت‌میکنم باو می‌فهمانم که بشما علاقمندم وقادرم سعادت و خوشبختی خودمان‌را تامین کنم..

- آه .. چرا متوجه نیستید.. آنها اگر بفهمند که من وشما باهم حرف زده‌ایم..

ماری حرفش را ناتمام گذاشت و دوان دوان از من دور شد .

آنروز ساعتها قدم‌زدم و بماری فکر کردم. این‌دختر بنحو عجیبی مرا مسحور خود کرده بود و نمی توانستم یك لحظه خیالم‌را ازیاد او فارغ کنم .. سرانجام تصمیم گرفتم ماجرارا باپدرش درمیان بگذارم ..

برایتان گفتم که من‌سال آخردانشکده‌رامیگذراندم می توانستم تایکماه دیگر که تحصیلاتم تمام‌میشد، باماری ازدواج کنم . اما از یك موضوع می ترسیدم . پدر ماری فوق‌العاده ثروتمند بود، درحالیکه من، عهده‌دارخرج‌مادرم بودم و از ثروت، بهره‌ای نداشتم.. پدر ماری کارخانجات بزرگی داشت که مبل وسایر دکوراسیون منزل‌رامیساخت و از این راه درآمد سرشاری داشت ... از دانشکده بیرون آمدم وقدم زنان بحوالی منزل ماری رسیدم.. ازلای میله‌ها ماری را می‌دیدم که درباغ بزرك منزلشان قدم میزند و با شاخه های گل بازی میکند.. ازآنجا گذشتم وخود را بیك

کافه تریا که درآن نزدیکی بود رساندم .. افکار مختلفی بمغزم هجوم آورده بود. اگر ازماری خواستگاری‌میکردم و آنها بمن جواب رد میدادند و مخالفت میکردند ، دیوانه میشدم.. غرورم پایمال میشد .. خودم‌را با بی‌حوصلگی‌پشت میزی انداختم ودستوردادم برایم قهوه‌ای بیاورند.. سیگاری آتش زدم و به فکر فرو رفتم .. صدای پدرم در گوشم زنك میزد :

- پسرم درزندگی نباید ناامید شد.. باید جنگید.. باید مبارزه کرد تاپیروز شد ..

این تنها نصیحتی بود که همیشه پدرم بمن می کرد. وقتی گارسون قهوه را جلویم گذاشت و رفت ، بی اختیار متوجه گفتگوی‌دونفر شدم که صورت‌هایشان‌را نمیدیدم، آنها پشت ستون نشسته بودند و من درست اینطرف‌ستون.. دیدن آنها درآن حالت مقدور نبود. مگراینکه‌ازجایم‌بلند شوم وستون رادوربزنم... خیلی آهسته صحبت میکردند ، معهذا من‌صدایشان را می‌شنیدم.

-دخترهوك‌لردی‌رامیگویم..اسمش ماری است.. تنها دختر خانواده است.. حتماپول‌زیادی خواهدپرداخت..

ـ اگر نقشه ما عملی نشود چی؟ آنوقت گرفتار می‌شویم..

ـ نه مطمئن باش که نقشه من عملی خواهد شد .. من میدانم که ماری در کدام اتاق میخوابد.. ما از روی میله‌های باغ وارد میشویم.. گوشت مسموم را جلوی سگ میاندازیم.. سمی که من تهیه کرده‌ام، بقدری قوی است که بلافاصله سگ را از پای درمی‌آورد.. آنوقت می‌توانیم خود را باتاق ماری برسانیم...

ـ ماری که یك دختربچه نیست تا ما اورا بغل کنیم و فرار نمائیم.. اودختر نوزده‌ساله‌ایست.. مسلما بیدار میشودو جنجال براه می‌اندازد...

ـ فکر اینرا هم کرده‌ام.. وقتی واردشدیم، بی‌صدا به‌تختخوابش نزدیك می‌شویم و در شیشه دوای بیهوشی را بازمی کنیم و نزدیك بینی اوقرار می‌دهیم... چندنفس که بکشد، چنان بیهوش می‌شود که اگر کنار گوشش فریادهم بکشی، متوجه نخواهدشد.. آنوقت اورا برمیداریم و از باغ خارج میشویم..

از گفتگوی دو مرد ، چنان بهت زده شده بودم که نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم ، گوئی مرا به صندلی چسبانده‌اند.. تصادف غیرمنتظره‌ای بود. من از گفتگوی دو

مرد مطلع شده بودم. دو مردی که میخواستند، ماری را بدزدند.. راستی من اشتباه نشنیده بودم؟ آیا واقعاً آنها قصد ربودن ماری را داشتند؟ باعجله از جایم برخاستم تا صورت دو مرد را ببینم.. اما گارسون وقتی صورت حساب مرا آورد که آنها از کافه خارج شده بودند.. باعجله روی تکه کاغذی نوشتم :

«ماری... تصادف شگفتی روی داد.. من چند دقیقه قبل، بطور غیرمنتظره‌ای از گفتگوی دو مرد مطلع شده‌ام.. امشب میخواهند تورا بدزدند و باین وسیله از پدرت پول کلانی بگیرند، بهتر است در اتاق خودت نخوابی و پدرت را از ماجرا مطلع کنی تا اقدامات احتیاطی لازم را بعمل آورد...»

نامه را تا کردم و در جیبم گذاشتم و برای اینکه قبل از آنکه ماری از باغ بساختمان برود ، نامه را باو برسانم ، دوچرخه‌ای کرایه کردم وخودم را باآخرین سرعت به باغ آنها رساندم .

دوچرخه را بدرختی تکیه دادم وپشت میله‌ها رفتم و آهسته صدا کردم :

ـ ماری..! ماری..!

ماری بطرف میله‌های باغ نگاه کرد ومرادید ولبش

را بدندان گزید واشاره کرد، هرچه زودتر از آنجا دورشوم..
اما منکه میدانستم چه خطر هولناکی اورا تهدید میکند،
باصدائی که سعی میکردم بساختمان نرسد گفتم:

ـ ماری، موضوع فوق‌العاده‌ای پیش آمده است.. یك
دقیقه بیا..

ماری نگاهی باطراف انداخت وازلای بوته‌های گل
خودرا بمن‌رساند وبا خشم گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای.. اگرپدرم بفهمد..

حرفش را بریدم و گفتم:

ـ ماری، جانت درخطر است.. این نامه‌را بخوان..
من آنطرف خیابان میایستم تاپدرت مارا باهم نبیند..

وبلافاصله چرخم‌را برداشتم وبآنطرف خیابان رفتم..
ماری نامه‌را باز کرد وخواند وبجای‌اینکه حالت‌نگرانی‌در
چهره‌اش هویدا شود، لبخندی روی‌لب‌هایش نقش بست! با
خود گفتم: چرا او می‌خندد؟

دراین هنگام ماری مرا صدا زد. باعجله به میله‌ها
نزدیك‌شدم.. ماری باتمسخر نامه را بدست‌من دادو گفت:

ـ هیچ‌انتظار نداشتم که برای‌راه یافتن به‌خانه‌من‌باین

حقه بازیهامتوسل شوی. من فریب نمی‌خورم... این بهانه مسخره‌ای است!

چنان خشمگین شدم که کم مانده بود گلوی‌ماری‌را بگیرم‌وآنقدر بفشارم که‌خفه‌شود. باعصبانیت روی‌دوچرخه پریدم و از آنجا دور شدم... ابتداتصمیم گرفتم، ساکت به نشینم تا هراتفاقی که میخواهد روی دهد.. اما هرچه‌به شب نزدیکترمیشد، من در چنگال دلهره و اضطراب بیشتر اسیر میشدم.. نمی‌توانستم قرار وآرام‌بگیرم... اگرماری را می‌دزدیدند و پدرش از دادن پول خودداری میکرد، بطور حتم ماری را می کشتند.. بارها در روزنامه‌ها خوانده‌بودم که سارقین آدم‌ها، آنها را کشته و فرار کرده بودند... وقتی‌غروب شد دیگر نتوانستم خود داری کنم، خودم رابه اولین پاسگاه پلیس رساندم و به افسر نگهبان جریان را گفتم... افسر نگهبان چنددقیقه فکر کردو گفت:

مدرکی‌در اختیار دارید؟

- چه مدرکی، منکه گفتم گفتگوی‌آنهارا شنیدم...

- آنها را می‌شناسید؟

- نه!

- چطور نه ... مگر آنها را ندیدید؟

- نه‌آقا !

افسر نگهبان فریادزد :

- چطور آنها را ندیدید ولی صدایشان راشنیدید...

- مگر مانعی دارد که‌آدم صدای کسی را بدون‌آنکه اورا به بیند بشنود؟

- ولی حرف شما نمی‌تواند ملاك‌عمل ما باشد... تاوقتی آقای «هوك‌لردی» تقاضا نکند، ما نمی‌توانیم‌به خانه‌آنهامامور پلیس بفرستیم.

سرم راپائین انداختم واز پاسگاه‌پلیس بیرون‌آمدم... نمی‌دانستم چکار کنم. می‌بایست به‌هر ترتیبی هست جان‌ماری را نجات دهم. . اندك‌اندك شب فرا میرسید چنان دلم شور میزد، دل در سینه‌ام می‌تپید که دچار حالت سرگیجه‌شده بودم. ناگهان فکری به‌مغزم‌رسید: چرا خودم ازکارسارقین جلوگیری نکنم ؟ ورزش اندام مرا ورزیده کرده بود و به نیروی بدنی‌خودم متکی بودم. حداقل کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بداد و فریاد دیگران را بکمك بطلبم : بله خودم بتنهائی قادر بودم که از کار سارقین جلوگیری

کنم... دراطراف‌خانه‌ماری مشغول‌قدم‌زدن‌شدم. دوچرخه‌ای را که کرایه کرده بودم، همراه داشتم تا اگر احتیاجی‌پیش آمد، از آن استفاده بکنم. کم کم خیابانها خلوت شد. بساعت نگاه کردم، یازده بود. یکی دوساعتی بآمدن‌سارقین مانده بود. سخت احساس گرسنگی میکردم. از طرفی‌معلوم نبود کی این ماجرائی که خواه، ناخواه قدم بآن گذاشته بودم، تمام می‌شود... تصمیم گرفتم به همان مغازه‌ای که صبح آنروزرفته و قهوه خورده‌بودم بروم وساندویچی‌بخورم.. سوار دوچرخه شدم و خود را بکافه رساندم و ساندویچ را خوردم و باز گشتم.. هنوز صدمتری بخانه ماری مانده بود که‌ناگهان دیدم، دونفر بمیله‌های باغ‌نزدیك شدند. بلافاصله از دوچرخه پائین آمدم و پشت درخت کمین گرفتم. سگ قوی هیکل ماری، بادیدن دومرد شروع به پارس کرد. ولی دومرد، خیلی‌خونسرد وآرام‌تکه گوشتی از درون روزنامه‌ای بیرون‌آوردند و جلوی سگ انداختند.. حیوان باوفا بمحض اینکه گوشت را خورد، چند زوزه بلند کشیدو روی زمین افتاد دومردنگاهی به اطراف انداختند و بلافاصله ازمیله‌ها بالا رفتند. گلویم خشك شده بود سختی نفس می‌کشیدم،

کاش در آن لحظه پلیسی در آن حوالی نمودار میشد و مرا از آن همه هراس میرهاند.. باورم نمی‌آمد که آنقدر بترسم چندبار تصمیم گرفتم فرار کنم.. اما هردفعه که بیاد ماری میافتادم، از ترس خود شرمگین میشدم.. فکری بخاطرم رسید آهسته آهسته باتومبیلی که جلوی میله ها توقف کرده بود ومعلوم بود که اتومبیل سارقین است. نزدیك شدم. ازجیبم قوطی کبریت را بیروم آوردم ومشغول خالی کردن بادلاستیك های اتومبیل شدم.. بفاصله دەدقیقه باد لاستیك ها را خالی نمودم.. حالا آنها نمی توانستند بسرعت رانندگی کنند و من قادر بودم که با دوچرخه آنهارا تعقیب نمایم. بآنطرف خیابان باز گشتم ومنتظر ماندم هنوز یکربع ساعت نگذشته بود که دزدان درحالیکه ماری را درون شمدپیچیده بودند، آوردند ودرون اتومبیل انداختند. یکی از سارقین نگاهی بلاستیك‌ها انداخت و گفت :

ـ اه ... لعنت براین شانس . . . هـر چهار چرخ ما پنچر شده ! ..

ـ چاره‌ای نداریم بایدآهسته حرکت کنیم..

ـ بله آهسته برویم بهتراست..

هردوسوار شدند و اتومبیل بحرکت افتاد من نیزروی دوچرخه پریدم ودر حالیکه سعی میکردم فاصله خود را با اتومبیل حفظ کنم ، به تعقیبشان پرداختم . . سارقین چند خیابان آنطرفتر ، وارد گاراژ بزرگی شدند که مخصوص نگهداری اتومبیل های از کار افتاده بود.. تاصبح دراطراف گاراژ کشیك دادم ... وقتی اولین اشعه خورشید، شهر را روشن کرد، یکی ازسارقین درحالیکه فوق‌العاده برافروخته بود از گاراژ بیرون آمد . من وقتی مطمئن شدم که آنها دیگر تغییر مکان نمیدهند، براه افتادم، ازشادی روی‌پا بند نبودم.. در نظرم مجسم میکردم که پدر ثروتمندماری باچه التهابی باین‌در وآن‌در میزند! .. مجسم میکردم که ماری الان درآن گاراژ چه‌حالی دارد واز اینکه بحرف‌من گوش نداده است تاچه اندازه پشیمان ونادم می‌باشد . . خودم را بخانه ماری رساندم و دیدم پدرش سراسیمه وآشفته از خانه بیرون‌آمد و براننده‌اش گفت:

ـ هرچه زودتر مرا بپاسگاه‌پلیس برسان..

حالا موقع آن بود که من شهامت خود را به ماری ثابت کنم.. مدتی فکر کردم . ابتدا تصمیم گرفتم بپاسگاه

بلیس بروم و محلی را که سارقین ماری را پنهان کرده بودند، نشان دهم... اما خیلی زود از این فکر منصرف شدم و بطرف کاراژ برگشتم.. لای در کاراژ باز بود .. ولی نمیشد از در وارد شد. زیرا احتمال میرفت که سارقین مرا ببینند . . دور کاراژ گشتم... پنجره بلندی که شیشه آن شکسته بود، نظرم را جلب کرد. چند متر فاصله گرفتم و بعد بسرعت دویدم و زیر پنجره که رسیدم بهوا پریدم و دستم را لب پنجره گرفتم.. خیس عرق شده بودم. نفس نفس میزدم.. ترس بروجودم حاکم شده بود. به زحمت زیاد خودم را از پنجره بداخل کشیدم .. وقتی می خواستم پائین بپرم، ناگهان دستگیره در به کتم گیر کرد و آنرا سرتاسر درید. صدای پاره شدن کتم، در کاراژ متروك وبزرك پیچید.. فورا خودم را زیر یکی از اتومبیل‌ها پنهان کردم و نفس را در سینه‌ام حبس نمودم.. دیدم یك جفت پا به آنطرف نزدیك میشود..

وقتی پاها دور اتومبیل گشت ودور شد، با احتیاط از زیر اتومبیل بیرون آمدم و از لای ماشینهای قراضه و اسقاط جلو رفتم.. مردی روی چهار پایه‌ای نشسته بود و یك شیشه آبجو در دست داشت.. نگاهی به اطراف انداختم.. یك تکه

آهن که خیال می کنم، روزگاری، قسمتی از فنر یکی از اتومبیلها بود، توجهم را جلب کرد .. آنرا برداشتم و بدون صدا به‌مرد نزدیك شدم.. بعد دستم را باتمام قوا بالا بردم و ضربه‌ای سخت به‌پشت‌سرمردزدم ..

مرد بیهوش روی زمین افتاد.. دراتومبیل را که باز کردم، از فرط تعجب وحیرت کم مانده بود ، دیوانه شوم ! کسی که در اتومبیل نشسته ودست ودهانش بسته بود ماری نبود!او«ژرالدین»خدمتکارماری بود!تاچندلحظه نمیتوانستم ازجای‌خودتکان‌بخورم.. ژرالدین باچشمهای‌ازحدقه‌درآمده که درآن التماس موج‌می‌زد، مرانگاه میکرد.. دهان اورا باز کردم و گفتم.

ـپس‌ماری راندزدیدند..

ـنه..! دیشب ماری بمن‌دستور داد که دررختخواب‌او بخوابم وخودش باتاق دیگری رفت.. صبح که چشم گشودم، خودم رادراین اتومبیل یافتم.. ازشدت خشم، لبم را به‌دندان گزیدم و گفتم:

ـعجله کن.. تاآن‌یکی‌نیامده عجله کن..

دو نفری از همان پنجره‌ایکه من وارد شده

بودم، خارج شدیم ودوان دوان خود را به منزل رساندیم . .
ماری وقتی مرا دید، آنقدرخندید که اشك چشمهایش را پر کرد و من نیز باعصبانیت و کینه باو نگاه میکردم ...

ماری همانطور که می‌خندید گفت:

- وقتی بمن خبر دادی که میخواهند مرا بدزدند در صدد برآمدم ببینم موضوع راست است یانه ... به‌ژرالدین دستور دادم، در اتاق‌من بخوابد و خودم باتاق دیگری رفتم واز پشت پنجره بخیابان چشم دوختم... وقتی‌می‌دیدم‌توباچه التهابی‌بیرون‌پنجره قدم‌میزنی از شدت‌خنده‌نمی‌توانستم‌روی پای خود بایستم ..

باعصبانیت بطرف در رفتم تاخانه آنها را ترك کنم...

اما ماری‌بطرف من دوید و گفت.

گوش کن... عصبانی نشو... این نقشه را پدرم بمن یاد داد.. او میخواست بفهمد تو واقعا بمن علاقمندی یانه؟ آن دو نفری که در کافه صحبت کردند و بعد ژرالدین‌را بردند ، دونفراز کارگران پدرم بودند . . . بهمین دلیل بود که پلیس بحرفهای توتوجه نکرد..توعلاقه‌ات‌را بمن‌ثابت کردی . . . .

هنوز نمی‌توانستم حرفهای ماری را قبول کنم که‌دو مرد وارد شدند، یکی از آنها سرش را با باند پیچیده بود و با نگاه غضبناکی مرا می‌نگریست ... دیگر شکی برایم باقی نمانده بود که ماری راست میگوید . معهذا سئوال کردم:

- پس چرا پدرت به اداره پلیس رفت... ؟

- برای اینکه دوستش راملاقات کند... همان‌افسری که توبااو گفتگو کردی.

- چرا آنقدر عصبانی‌بود؟

-برای اینکه‌تصور میکرد، تودیشب‌خسته‌شده‌ای‌وبخانه باز گشته‌ای !

خیره‌خیره ماری را نگاه کردم و بعدیکدفعه‌خنده‌ام گرفت و گفتم :

- چقدرحقه‌بازی!

- نه‌حقه‌بازی‌نیست،میخواستم بفهمم تو بخاطرثروت پدرم میخواهی با من ازدواج کنی یا بخاطر خودم...

غریدم :

دیوانه!

مادرش وارد اتاق شد و همه باهم دیگر رفتیم تا صبحانه بخوریم... من پیروز شده بودم!

پایان

گروگان

- لعنت بر شیطان هیچکدام از این کلید ها به در نمی‌خورد.

- هیس! احمق اینقدر غرولند نکن... خیال میکنی ترا به شب نشینی دعوت کرده‌اند. از اون سیم استفاده کن.

جك با پشت آستین کتش، عرقی را که بر سر و صورتش جاری بود پاك کرد و از داخل جیبش یك سیم نازك سر کج بیرون آورد.

هاردی با بی‌تابی دو طرف خیابان را می‌نگریست و دسته طپانچه‌ای را که رویش یك صداخفه کن نصب شده بود، میفشرد. تاریکی غلیظ شبانگاه، به آنها فرصت میداد که به راحتی کار خود را انجام دهند جك نفس راحتی کشید:

- هی...! هاردی در بازشد...

- خر گوش سفید، تو نمی‌تونی جلوی اون زبان درازت را بگیری و اینقدر بلند حرف نزنی؟.. بالاخره امشب کاری دست ما خواهی داد!

جك با ناراحتی سکوت کرد. هردووارد ساختمان شدند. سکوت سنگین شبانگاه به‌همه جاسایه انداخته‌بود وتاریکی چون قیر مذابی، همه جارا سیاه و تیره نشان میداد. جلوی در ورودی، پلکانی مارپیچ به‌طبقه دوم ساختمان منتهی‌میشد و کمی آنطرفتر از پلکان ، راهروی کم عرض که بدیوار هایش عکس روسای‌جمهوری‌آمریکا دیده‌میشد، قرار داشت. جك و هاردی در حالیکه هر دو طپانچه هایشان را بدست داشتند آهسته و بی‌صدا از پله‌ها بالارفتند و به‌راهروی‌طبقه دوم ، رسیدند . در انتهای راهروی طبقه دوم، از پنجره‌ای که بطرف خیابان گشوده میشد، نورقرمزرنگی که ازتابلوی نئون بار شبانه « بلاك‌بوی» می‌تابید. راهرو راالندکی روشن کرده بود. جك و هاردی مقابل دری که نزدیك پنجره بود ، توقف کردندوهاردی دستگیره در راچرخاند .

حالا هردوصدای‌ضربان قلب یکدیگر رامی‌شنیدند. روی صورت هردو قطرات عرق می‌جوشید. آنها میخواستند، مخوف ترین و خطرناکترین کار آگاه آمریکائی را بدزدند و خودشان خوب واقف بودند که دست به چه کارمهمی زده‌اند .

هاردی در را گشود. بالای اتاق روی تختخواب پهن و بلند که نور چراغ خوابی آنرا روشن میکرد، مرد ورزید. چهار شانه و تنومندی خفته بود که موهای سفید براقش در روشنائی چراغ خواب، رنك خون بخود گرفته بود.

لبخندی روی لبهای جك نقش بست وغرید :

استیونس پیر ... پیرمرد حیله گر و شیطان ... استاد اهریمن .

هاردی با آرنج چنان به پهلوی جك کوبید که نفس در سینه جك حبس شد. هردو دستهایشان را با طپانچه بالا آوردند. و هاردی کلید چراغ را زد. نور تندی، فضای نیم تاریك اتاق را روشن کرد . و استیونس پیر ، روی تختخواب غلتی زد و از این دنده ، به آن دنده شد . هاردی با صدای بلند گفت :

ـ آقای استیونس دستتان را بالا بگیرید و بیهوده سعی نکنید طپانچه را از زیر متکای خود بردارید. چون ما میدانیم که شما بیدار شده اید...

استیونس چشم هایش را گشود. واقعا او به محض اینکه چراغ روشن شد، از خواب بیدار شده بود و چون میدانست،

هیچکس در آن موقع شب، سر زده وارد اتاقش نمیشود، خود را بخواب زد وغلتید تا شاید طپانچه‌اش را از زیر متکا بیرون آورد ولی هاردی که بادقت او را زیر نظر داشت ، متوجه شد. استیونس پیر، بادیدن دو مرد که طپانچه‌های خودرا بطرف او نشانه رفته بودند، در رختخواب نیم خیز شد. مدتی آندو را نگریست و سپس لبخندی روی لبهایش نقش بست. لب زیرش را بدندان گرفت، این عادت همیشگی او بود. درمواقع سخت، فقط عکس العملی که نشان میداد، لب زیرش را بدندان میگرفت، آنوقت گفت :

ـ خوش آمدید رفقا؟ کاش اطلاع داده بودید تا وسایل پذیرائی شما را آماده میکردم...

استیونس از روی تختخواب پائین آمد وادامه داد:

ـ حالا هم خیال میکنم بتوانیم، یك گیلاس ویسکی باهم بزنیم...

هاردی که باچشم های ازحدقه درآمده، کوچکترین حرکت استیونس را زیر نظر داشت، گفت:

ـ آقای استیونس بیهوده درصدد فریب و نیرنك برنیائید. ما برای کشتن شما نیامده‌ایم ، ولی ...

هاردی مکث کرد. استیونس پرسید:

- ولی چی؟ هان فهمیدم... این فراموشی و کندذهنی من دلیل تازه‌ای است برپیری، ولی اگرمجبورشوید، دونفری سوی من شلیك کنید مراسوراخ سوراخ می کنیدومیروید. هیچکس هم نخواهدفهمید که قتل چگونه و بدست چه اشخاصی انجام شده است. صدای گلوله هم بگوش کسی نخواهد رسید. واقعا عالی است آقایان. بشما تبریك میگویم. خیلی دقیق نقشه کارتان را طرح کرده‌اید و از بابت خودم هم متاسف هستم اخوب بگوئید از من چه میخواهید؟

- هیچی آقای استیونس، ما آمده‌ایم ازشما تقاضا کنیم، چندروزی مهمان ما باشید.

استیونس خندید:

- به‌به! چه میزبانان مهربانی. بسیار خوب مثل اینکه چاره‌ای ندارم، اجازه می‌دهید لباسهایم‌را بپوشم یاقصددارید همینطوری بالباس خواب مرا بمهمانی ببرید؟

- فقط چند دقیقه فرصت دارید..

هاردی اشاره‌ای بجك کرد. جك فوراً بطرف لباس های استیونس که روی یك صندلی نزدیك تختخواب. قرار

داشت رفت جیب‌های استیونس را گشت. کارد خودکار و تیزش را بیرون آورد.

والتر کوچك آلمانی اوراهم برداشت وسپس لباسهارا به استیونس داد. استیونس در کمال خونسردی لباس ها را پوشید، نگاهی بجیب بغلش انداخت ووقتی ازوجودخودنویسش مطمئن‌شد، یکبار دیگر خندید و گفت:

ـ من آماده‌ام آقایان...

هاردی جواب داد:

ـ آقای استیونس، متاسفم که باید دستهای شما را از پشت ببندم و جك بلافاصله طنابی از جیب بیرون آورد و دستهای استیونس را ازپشت، بست وسپس هاردی‌دریکطرف وجك در طرف دیگر استیونس قرار گرفتند و طپانچه هارا بپهلوی او گذاشتند و اورا از پله ها پائین بردند و سوار اتومبیلی که مقابل در انتظار آنهارا می کشید بردند.

اتومبیل در تاریکی شب بسرعت براه افتاد واز نظر ناپدید شد...

☆ ☆ ☆

رئیس پلیس رنك بچهره نداشت. مامورین آگاهی

دور میز مستطیل شکل بلند نشسته و در فکر فرو رفته بودند ...

رئیس‌پلیس پك محکمی بسیگارش‌زد و گفت:

- گروگان... گروگان... یکی از بهترین،قدیمی ترین و ورزیده ترین افراد مارا گروگان گرفته‌اند.. آنها بمااطلاع داده‌اند که‌اگر تاچهل‌وهشت‌ساعت دیگر «آنجی» را آزاد نکنیم، استیونس‌را میکشند وجسدش‌را مقابل‌اداره پلیس میاندازند . آقایان میدانید استیونس چقدر برای ما قیمت‌دارد.. این پیرمرد.. این پیرمرد.

رئیس‌پلیس ازشدت تاثر نتوانست حرفش‌را تمام کند و مجبور شد، مجددا به سیگارش پك بزند. یکی از کار - آگاهان گفت :

- خوب ناچاریم برای نجات جان استیونس «آنجی» را آزاد کنیم ..

رئیس پلیس، باغیظ خندید :

- آفرین. معشوقه رئیس باند خوکها را آزاد کنیم چه تضمینی داریم که آنها بقول خود وفا کنند واستیونس‌را آزاد نمایند از کجا معلوم که آنها استیونس را همچنان‌در

بند خود نگه ندارند واز ما تقاضا های نامشروع دیگری ننمایند. از آن گذشته، انجی‌تنها کسی است که‌مامیتوانیم، وسیله‌او، تمام‌افرادباندخو کها، مخصوصارئیسشان رادستگیر کنیم.

- بالاخره باید فکری کرد. همین‌طور نمیتوان دست روی دست گذاشت ونشست. از مهلتی که آنها بما داده‌اند، فقط بیست‌وچهار ساعت دیگر وقت باقی‌است وآنهاواقعا به وعده‌خود عمل‌خواهند کرد وسرچهل‌وهشت ساعت استیونس بیچاره‌را خواهند کشت...

- آه چه‌دام دردناکی‌برای این پیرمرد گسترده‌اند. اگر مطمئن بودم که پس‌از آزادی آنجی آنها استیونس را رها می کنند، بطورقطع آنجی‌را آزاد میکردم. ولی‌میدانم که آنها بقول‌خود وفادار نیستند.

☆ ☆ ☆

استیونس، همانطور که دستهایش بسته بود، روی‌زمین نشسته وفکر میکردمقابل او مردی بلندقد وتنومنددرحالی که مسلسل سبکی بدست‌داشت نشسته‌بود ودر طرف راست استیونس، یك گروهبان پلیس که قبل‌از اودستگیر شده بود

روی زمین قرار داشت.

استیونس هرچه فکر میکرد، این گروهبان را کجا دیده است یادش نمی آمد. شاید گروهبان کشیك خیابان آنها بود.

گروهبان را برعکس او بدجوری طناب پیچ کرده بودند دستهایش‌را ازپشت بسته وپاهایش را طناب‌پیچ کرده بودند. بطوریکه به‌تبهکاری که مسلسل‌بدست از او مواظبت می کرد گفت :

- رفیق، من‌بدون اسلحه،درمقابل‌آن‌مسلسل‌خودکاری که تو دردست داری چکار می‌توانم بکنم؟

مرد پرسید :

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که خیال نمیکردم ، تو با آن هیکل زورمند وبا آن مسلسل خودکار اینقدر ترسوباشی که‌اجازه ندهی من‌یك سیگار بکشم ویا بانقاشی سرخودرا گرم کنم توازمن، ازمنی که هیچ‌سلاحی ندارم میترسی؟

استیونس با صدای بلند خندید و این خنده مثل سوهانی بر اعصاب مرد تبهکار کشیده شد ازجا برخاست و

گفت :

ـ من بدون مسلسل‌هم ازتو نمی ترسم.. فهمیدی؟...
بدون مسلسل‌هم ازتو نمی‌ترسم...

و بلافاصله دستهای استیونس‌را گشود استیونس‌بالحنی ستایش‌آمیز گفت:

ـ معذرت میخواهم . درباره تو اشتباه کرده بودم. تو آدم شجاعی هستی.. خوب یك‌سیگار و یك‌تکه‌کاغذبمن‌بده تا نقاشی کنم .

مرد یك بسته سیگار از جیب بیرون آورد و جلوی استیونس انداخت و گفت ازپاکت سیگار هم برای نقاشی استفاده کن ...

استیونس‌لب‌زیرپش را باز بدندان گرفت. یك‌سیگار روشن کرد وقلم خودنویس زا ازجیبش بیرون آورد و روی پاکت سیگار شروع بخط کشیدن کرد . چند بار خطوط درهم وبرهمی‌روی‌کاغذ کشید. ناگهان گیره‌خودنویس‌آهسته چرخش کوچکی کرد. استیونس زیر چشمی نگاهی به مرد نگهبان انداخت تا ببیند او متوجه چرخش گیره‌خودنویس شده است یانه؟ وچون اورا مشغول دید، روی پاکت نوشت

«یکی از کارآگاهان زن‌را بصورت آنجی دربیاورید. اورا گریم کنید و باینجا بفرستید. این تنها راه نجات من است. ترجیح می‌دهم مارگریتا را بفرستید زیرا او ازهمه‌خشن‌تر و ماهرتر است. زیر این نوشته‌ها چند خط کشید و گیره خودنویس مجدداً حرکت کرد و سرجای اولش بازگشت!؟ استیونس پاکت سیگاررا خالی کرد. سیگارهارا درجیبش گذاشت و پاکت را ریز ریز نمود و از بین برد. نگهبان گفت :

- بسیار خوب حالا که سیگارت را کشیدی ونقاشیت را کردی مجدداً باید دستهای تورا ببندم. اما حالا که بتو ثابت شد، من ترسو نیستم، ترا مثل این گروهبان احمق خواهم بست تا دیگر به کسی که نمی‌شناسی ترسو نگوئی..

☆ ☆ ☆

رئیس پلیس با خوشحالی فریاد زد:

- آه ... زنده‌باد استیونس... همه‌جا ودر همه حال فکرش خوب‌کار میکند. مارگریتارا احضار کنید..

نیم‌ساعت‌بعد مارگریتاروی‌صندلی، مقابل‌رئیس‌پلیس نشسته‌بود. رئیس پلیس گفت:

ـ خانم مارگریتا. استیونس‌پیر، شمارا شخصاانتخاب کرده‌تا اورا نجات دهید..

وبعدهمه‌چیزرابرای‌مارگریتا تعریف کرد. مارگریتا باحیرت پرسید :

ـ او چگونه بشما اطلاع داده‌است.

ـ خانم‌مارگریتا. اخیراً یکی از دانشمندان ایتالیائی که استیونس پیر اورا ازدست تبهکاران نجات‌داد وجانش‌را ازمرگ رهاند قلم خودنویس حیرت انگیزی اختراع کرد و به استیونس پیر هدیه داد. این قلم خودنویس کار«مورس» تلگراف را میکند. بااین تفاوت که بجای اینکه کسی با انگشت مورس‌بزند. باآن قلم خودنویس‌روی‌کاغذمینویسد. فرستنده کوچکی که داخل خودنویس قراردارد نوشته هارا بصورت موج می‌فرستد و دستگاه های گیرنده قادر خواهند بود که این امواج‌را درست مانند تلگراف ضبط کنند. این اختراع خیلی ساده است. عین تلگراف است منتهی در آن ظرافت بیشتری بکار رفته است، استیونس با این خودنویس باما تماس گرفت وجریان را اطلاع داد. حالا شما را باید دراختیار یك گریمور استاد بگذاریم تا شما را عین آنجی

معشوقه رئیس باند خوکها درست کند.

وقت زیادی باقی نیست. اگر تا دوازده ساعت دیگر شما نتوانید، استیونس را نجات دهید، اورا برای همیشه از دست خواهیم داد.

مارگریتا جواب داد :

- استیونس استاد من است، او مرا که زن بدبختی بودم، از زندان نجات داد و بکار های پلیسی وارد کرد . من زندگی راحت و آسوده امروز خود را مدیون او هستم و برای نجاتش هر کاری که از دستم ساخته باشد، انجام می دهم ..

☆ ☆ ☆

آنجی راروی یك صندلی بسته بودند.او مرتب فحش میدادو کلمات رکیکی برزبان می‌آورد، گریمور باتجربه باونگاه هیکرد وروی صورت‌مارگریتا نقاشی‌می‌نمود.موهای طلائی مارگریتا، برنگ مشکی در آمد وعین موهای‌آنجی آرایش شد، صورت او مانند پرده نقاشی، زیر دست گریمور قرار داشت‌و گریمور هم مانند نقاش زبردستی حالات‌صورت آنجی چروکها، فرورفتگی‌ها، ابروها و مژه‌های‌اورا روی

صورت مارگریتا نقاشی مینمود. در حدود سه ساعت، مداوم روی صورت مارگریتا کار شد و سرانجام موقعی که رئیس پلیس وارد اتاق گریمور شد، نتوانست تشخیص بدهد، مارگریتا کدام یك از آن دو زن هستند. لباسهای آنجی را از تنش بیرون آوردند و تن مارگریتا کردند. آنوقت رئیس پلیس مارگریتا را باتاق نمایش فیلم برد و هردو مشغول بتماشای عکس‌های گوناگون که بزرگ روی پرده میافتادشدند، رئیس پلیس مرتب توضیح میداد:

- این چندلر رئیس باندخوکها است.. این بوکی هاپ معاونش می‌باشد، توفقط بااین دونفر بایدصحبت کنی دیگران هرگز باتو سخن نمیگویند.

این اسمیت سیاه است که راننده تومی‌باشد. هرموقع کارداشتی باید باین یکی که به‌سبیل معروف است دستوردهی. خوب بروامیدوارم موفق باشی، توباید درست دوساعت دیگر دربار «بلاك‌بوی» باشی. چهره هاراخوب بخاطر داشته باش و فراموش نکن که کوچکترین اشتباهی به‌بهای جان خودت و استیونس پیر تمام خواهد شد. بادقت رفتار کن.. خدا - حافظ...

☆ ☆ ☆

اسمیت سیاه‌نگاهی به‌اطراف انداخت‌وواردبارشد و با دیدن آنجی بطرف‌اودوید وفریادزد:

آنجی . . آنجی . . از دیدن تو خوشحالم آنجی از جابرخاست و گفت :

فورتر برویم. من خیلی خسته هستم . . اسمیت پشت سرآنجی از بار خارج شدند وسواراتومبیل گشتند وبسرعت دور شدند. یکربع بعد آنها مقابل خانه‌ای که استیونس در آن زندانی بود، پیاده شدند . چندلر بادیدن آنجی نگاهی بسراپای او انداخت و گفت:

- آنجی...دیدی که تورا نجات‌دادم.. این بارانی که به‌تن داری، کادوی شب تولد پارسال تواست‌بیادداری؟آنشب بتو گفتم تابامن هستی ازهیچ چیز نترس‌مار گریتا درحالیکه می‌خندید گفت :

- این گروگان گران قیمت که موجب‌نجات من‌شده کجاست ؟

- خیال می کنم خوابیده باشد. بااوچکارداری؟

- می‌خواهم‌اورا بکشم!

- چندلر خندید:

-چراعزیزم؟چرا..؟

- تونمی دانی‌من‌چقدر درزندان شکنجه کشیده‌ام... نگاه کن.. مارگریتا شانه‌اش‌را عریان کرد، روی شانه او آثار ضربات باتوم پلیس دیده میشد. چندلر شانه‌اورانوازش دادو گفت:

- ولی این پیر مرد خیلی بدرد مامی خورد، کشتن‌او سودی ندارد.

- تواشتباه میکنی اگر او زنده بماند پلیس همه جا دنبال ماخواهد آمد وما نخواهیم توانست ازآن یك میلیون دلاری که سرقت کردیم ومن در حین‌آن‌دستگیر شدم‌استفاده کنیم...

چندلرچند لحظه‌فکر کردبعدخونسردطپانچه‌بلژیکی خود را از جیبش بیرون‌آورد و گفت:

- برو انتهای راهرو دست چپ در آخر..

مارگریتا در حالیکه رنك به چهره نداشت و قلبش بشدت میزد بطرف راهرو براه افتاد، باقدم‌های بلند خودرا به در رساند و آنرا گشود. مرد نگهبان هنوز مسلسل‌بدست

نشسته بود . استیونس خودش را بخواب زده بود ولی مواظب همه چیز بود، آنجی لوله‌طپانچه را به‌طرف نگهبان که بادیدن اواز جای برخاسته بود گرفت و ناگهان چند گلوله‌پی‌درپی بطرف او شلیك کرد. مردنگهبان، چندبار دورخود چرخیدو روی زمین افتاد .

مارگریتا باعجله مشغول باز کردن‌دست‌وپای‌استیونس شد، دراین‌موقع‌اسمیت‌سیاه، دوان‌دوان خودرا به‌چندلر رساند و فریادزد:

ـ چندلر.. چندلر.... اوآنجی نیست .. جاسوسان مادر زندان خبرداد‌ند که‌آنجی درزندان است، اوکارآگاه‌می‌باشد کجارفت؟...

رنك از روی چندلر پرید. ازاتاق بیرون دوید واین درست مصادف با موقعی بود که استیونس مسلسل سبك را برداشت وآنجی طپانچه رابدست گروهبان داد...

چندلر در را باشتاب گشود ، رگبارمسلسل استیونس او را بدیوار دوخت . اسمیت سیاه که پشت سرچندلر وارد شده بود نیز باچند گلوله گروهبان از پای درآمد. استیونس وگروهبان‌ازجلو ومارگریتا پشت‌سرآنها وارد راهروشدند.

درآنجا با بوکی‌هاپ مواجه‌شدند. ولی استیونس بدون لحظه‌ای درنك بگلوله می‌بست ، یکربع بعد آنها در خیابان بودند و مقابل چشم های حیرت زده مردمی که بصدای گلوله‌ها جلوی در ساختمان اجتماع کرده بودند،سوار اتومبیل‌شدندو رفتند .

پایان

رعد

کامیون، باوجود سنگینی زیاد، باسرعتی زیاد از خم وپیچ جاده خطرناك بالا میرفت و زوزه می کشید. مردی که کنار دست راننده نشسته بود و قیافه خشن داشت، کشتا بزده و ناراحت، طپانچه کوچکی را در مشت می‌فشرد ومرتبا میغرید:

ـ جك ... یك خورده تند تر ... نترس یك خورده تند تر! ...

راننده که‌جك نامیده می‌شد وآدم بلندقدوورزیده‌ای بود جواب داد:

ـ فرد .. بالاخره آنها بما میرسند، این اتومبیل های پلیس خیلی سُرعت دارند ... تیراندازی هم نمیشه کرد... بهترین راهش اینه که جعبه رااز اتومبیل بیرون بیاندازیم. تنها این جعبه لعنتی است که برای‌ما خطر ایجاد کرده...

ـ بدفکری نیست... ازاین شیب که بالارفتیم، دست راست جاده یك‌تپه قرار داره.. قبل از اونکه ماشین پلیس

برسد، تواز جاده برو بیرون و به پیچ پشت‌تپه و نگهدار...
تا اونا برسن من‌جعبه‌را ازکامیون میاندازم بیرون..

راننده پایش‌را بیشتر روی پدال گاز فشرد و کامیون ناله کنان سربالائی جاده را طی کرد واز آن طرف سرازیر شد. طرف دست راست جاده ، دشت نسبتا همواری وجود داشت. کامیون از جاده بطرف دشت منحرف شد و پشت تپه‌ای پیچید.. درهمان لحظه اتومبیل پلیس که از یکربع قبل بکامیون مظنون شده بود و آنرا تعقیب می کرد، بالای شیب تند رسید و سرازیر شد... ناگهان گروهبان لورنس فریاد زد :

ـ هی..! نیگا کن ویلیام.. کامیون ازجاده منحرف شده.. ویلیام بایك حرکت تندفرمان را بطرف‌دشت‌پیچاند و اتومبیل وارد دشت‌شد.. ویلیام باآخرین سرعت‌رانندگی میکرد ودرست هنگامی فرد داشت جعبه بزرك‌را از کامیون بپائین می‌انداخت، اتومبیل به‌پشت تپه رسید. فرد بلافاصله بادیدن اتومبیل، خودش‌را پشت جعبه که روی زمین افتاده بود انداخت و طپانچه‌اش را بیرون کشید ودو گلوله‌پی‌درپی بطرف اتومبیل پلیس شلیك کرد. جك با شنیدن صدای

گلوله‌ها، در کامیون را باز کرد و پائین پرید و در حالی که سعی میکرد دیده نشود، از زیر کامیون خودش را کنار فرد رساند.. اتومبیل پلیس توقف کرد. ویلیام و لورنس، هردو کمین گرفتند و تیراندازی شدیدی بین دوطرف شروع شد. جك و فرد سرسختانه مبارزه میکردند و حاضر به تسلیم نبودند ویلیام به لورنس گفت:

- رفیق.. مثل اینکه اینها خیال تسلیم شدن ندارند.. گلوله های ماهم نزدیك باتمام است.. من سر آنهارا گرم می کنم تو بلندشو با فرستنده از مرکز پلیس کمك بخواه..

لورنس طپانچه‌اش را کنار دست ویلیام گذاشت و از جا بلند شد. هنوز در اتومبیل را نگشوده بود که گلوله‌ای صفیرزنان برشانه‌اش نشست ... لورنس فریادی کشید بدور خود چرخی زد و روی زمین افتاد.. ویلیام سینه‌خیز خودش را بلورنس رساند ..

- لورنس ... لورنس ... با تو هستم... گلوله کجا خورد ؟ ..

لورنس نالید:

- شانه‌ام.. شانه‌ام.. مواظب باش.. آنها باین طرف

می‌آیند.. ویلیام بسرعت چرخید، فرد وجك دوان‌دوان بآن طرف می‌آمدند.. ویلیام دوتیر شلیك کرد. فرد که جلوتر از جك حرکت می کرد، مثل درختی که از بن قطع میکنند با صورت روی‌شن‌های داغ افتاد وجك باچالاکی برگشت و پشت جعبه کمین کرد .

لورنس ناله کنان گفت:

ـ تو مشغول باش... من می توانم با بی سیم صحبت کنم ...

ویلیام در گوشه گلگیر اتومبیل کمین کرد و لورنس کشان کشان‌خودرا بداخل اتومبیل‌رساند ومیکرفون‌فرستنده را برداشت و گفت:

ـ الو... گشتی بیست‌و چهار صحبت می کند.. الو.. گشتی .. بیست و چهار صحبت میکند.. گروهبان لورنس حرف میزند.. بگوشم..

ـ گشتی بیست وچهارم گروهبان لورنس صدایتان‌را شنیدم.. بگوشم..

ـ ما درجاده هاوانا هستیم.. زخمی شده‌ام.ضلع‌غربی جاده هاوانادرپانزده کیلومتری شهر.

ـ الان کمك می‌فرستیم‌مقاومت کنید ...

گلوله طپانچه ویلیام تمام‌شد. لورنس خود را به او رساند و گفت:

ـ الان کمك میرسه ...

ـ فشنك نداریم؟ ..

ـ در والتر من فشنك هست..

ـ دیدم بیشتر از سه‌تیر نیست...

ـ ویلیام.. من باهمین سه‌تیر اورا سر گرم می کنم.. تو تپه‌را دوربزن و از پشت سر خودت‌را باو برسان... باید کلکش را بکنی.. ویلیام سینه‌خیز پشت اتومبیل‌رفت واز آنجا دوان‌دوان تپه‌را دورزد وازپشت کامیون سردرآورد.. بعد درحالیکه درون طپانچه‌بیش‌از یك گلوله نبودروی‌زمین خزید... جك بادقت به‌جلو نگاه می کرد وهیچ‌متوجه‌نبود که ویلیام ازپشت‌سر باو نزدیك می شود ... ویلیام ناگهان طپانچه‌را پشت گردن جك گذاشت و فریادزد: دستها بالا.. اسلحه‌را زمین بیانداز!

جك سلاحش را زمین انداخت واز جا برخاست ...

ویلیام گفت :

راه بیفت! ..

جك ازپشت‌جعبه کنار آمد وناگهان به‌عقب‌چرخید و زیردست ویلیام‌زد. ویلیام‌با اینکه غافلگیر شده‌بود،مشت محکمی بشکم جك‌زد، جك خم‌شد وویلیام زانویش را بالا آورد وبه چانه او کوبید .. جك از پشت روی زمین افتاد. ویلیام دستش‌را دور گردن او حلقه کرد، جك‌سعی می کرد. گردنش را از میان حلقه پولادین دست گروهبان ویلیام بیرون بکشد، اما نتوانست.. ویلیام دستش‌را بطرف سلاحی که در دوقدمی آنها افتاده بود دراز کرد. ولی دست جك زودتر بسلاح رسید وآنرا برداشت. ویلیام باتمام‌قوامچ‌دست جك را پیچاند وناگهان گلوله شلیك شد ... جك ناله‌ای کرد وبی حرکت ماند.. ویلیام سرش‌را بقلب‌جك گذاشت. ضربان‌خفیفی داشت ومعلوم بود که آخرین‌لحظات‌زندگیش را می گذراند ... در این هنگام مامورین کمکی پلیس سررسیدند ودور جسد نیمه‌جان جك حلقه زدند .. ویلیام متوجه شد که جك دهانش‌را باز وبسته می کند، مثل‌اینکه می خواهد حرفی بزند . گوشش را نزدیك دهان او برد . جاك گفت :

- بلوار سوم.. شماره هفت..

جك ساکت شد . ویلیام از جا برخاست وبمامورین گفت :

- مرد.. اورا به‌آمبولانس منتقل کنید.. وبعدمشغول باز کردن در صندوق شد. ویلیام میدانست که هرچه هست دراین صندوق‌است‌وگرنه کامیون‌را با آن سرعت سرسام آور در آن‌جاده‌خطرناك نمی‌راندند.. ویلیام همانطور که‌باتلاش و کوشش مشغول باز کردن در صندوق بود، باین مسائل می‌اندیشید. سرانجام درصندوق بازشد وناگهان جسدمردی بیرون افتاد .

مردرا بااتصال یك‌برق‌قوی خشك کرده بودند وجای اتصال سیم‌ها به‌پا ویکی از بازوهایش معلوم‌بود وویلیام زیر لب زمزمه کرد:

- جنایت.. یك‌جنایت‌عجیب.. باید دید موضوع از چه قرار است ..

رئیس پلیس تلفن را برداشت وچند شماره گرفت.

- الو.. سازمان اف.بی.آی؟

- بفرمائید خواهش میکنم ..

ـ من با استیونس کار داشتم...

ـ گوشی خدمتتان باشد..

چند لحظه سکوت برقرار شد وبعد استیونس پیر که مانند یك ببرخسته و از کار افتاده، خطر را احساس کرده بود، صندلی چرخدارش را پیچی داد و گوشی‌را برداشت:

ـ بفرمائید استیونس صحبت میکند.

رئیس پلیس باخنده گفت:

ـ پیرمرد توئی ؟..

ـ هان ... باز چه خبر است که پلیس دست بدامان من‌شده؟..

ـ پاشو بیا.. سرنخ «رعد» را پیدا کردیم استیونس با عجله از جا پرید وفریاد زد :

ـ دروغ میگوئی.. شوخی میکنی!

ـ نه.. نه.. پیرمرد.. مطمئن‌باش.. عجله کن‌و...

استیونس گوشی‌را سرجایش گذاشت، کتش را ازجا لباسی برداشت وبطرف‌آسانسور رفت واز اداره اف.بی.آی خارج شد ودرون اتومبیلش پرید. بیشتراز شش ماه بود که ثروتمندان آمریکا، به‌نحو مرموزی گم میشدند. وبعدجسد

آنها درحالیکه با برق خشك شده بودند، پیدا میشد .. چون جسد هائی که پیدا میشد ، شبیه بجسد اشخاصی بود که در بیابان دچار صاعقه میشوند و بقتل میرسند، مامورین آگاهی وپلیس، قاتل یا قاتلین ناشناس را «رعد» نام گذاشته بودند تلاش شبانه روزی پلیس برای کشف حقیقت بجائی نرسیده بود. هرچند وقت یکبار یکی‌از ثروتمندان ناپدید می‌شد و بعد جسد خشك شده‌اش را می‌یافتند. فقط مامورین‌فهمیده بودند که هرمقتولی قبل از مرك ـ مقدار زیادی از حسابش در بانك برداشت کرده است... استیونس پیر، مقابل اداره پلیس اتومبیل را متوقف ساخت و یکسره به اتاق رئیس رفت . رئیس پلیس ماجرای آن روز را تعریف کرد واضافه نمود :

- میفهمی پیرمرد.. ازدرون صندوق جسد خشك‌شده «وارنر» راپیدا کردند... وارنرمعروف، سهامدارمعادن‌هاوانا است . . کسی که جسدرا حمل میکرد ، درآخرین‌لحظه، آدرس بلوار سوم خانه شماره هفت را داده است . خیال میکنم، او میخواسته انتقام بگیرد، بهر حال سرنخ درهمین خانه است..

استیونس بلافاصله، کتابچه کوچك بغلیش رادرآورد و آدرس را یادداشت کرد و به رئیس پلیس گفت:

- یك دقیقه هم وقت رانباید تلف کرد.. من به‌آن‌خانه میروم ... تو به آلن وچارلتون تلفن کن وآدرس را بده.. خداحافظ.. استیونس‌ازاداره پلیس‌بیرون آمد و پشت فرمان نشست‌و به‌سرعت‌خیابانهارا پشت‌سر گذاست‌ووارد بلوارسوم‌شدو مقابل‌خانه‌شماره هفت‌توقف کردوچندضربه بدرزد.. استیونس در راه نقشه کارش را کشیده بودواینك خود راآماده‌میکرد که نقشه‌اش‌را اجرا کند. پیرزنی در راگشود وقبل‌ازآنکه از استیونس به پرسد چکار دارد ، استیونس بایك حرکت ناگهانی دستش را روی دهان او گذاشت و بداخل ساختمان پرید و در رابست ... پیر زن دست وپا میزد و تلاش‌میکرد. استیونس بالحن مسخره‌ای گفت :

- مادموازل زیبا... بیهوده خودت را خسته نکن.. و فقط بمن بگو این خانه‌متعلق به کیست.. و مواظب باش‌اگر فریاد بزنی ، خفه‌ات میکنم. بعدبااحتیاط دستش را ازروی دهان زن‌پیر برداشت زن‌پیر باتمام قدرت جیغ کشید. فریاد زن، در راهروهای‌خالی طنین انداخت. استیونس‌با بی‌رحمی

شگفتی باپشت دست به صورت زن کوبید وزن پیر روی‌پله ها افتاد وسرش به‌دیوارخورد وبیهوش شد. استیونس بادقت گوش‌فراداد... صدای قدم‌های مردی را که ازپله‌ها پائین می‌آمد، شنید..استیونس به اطراف نگاه کرد در نزدیکی او اتاقی قرار داشت که بی‌شك اتاق سرایدار و یاهمان زن پیر بود . با احتیاط در اتاق را گشود و یك نگاه سرتاسری بدور اتاق انداخت . حدسش درست بود کنار پله کمین کرد ... مرد آخرین پله را نیز طی کرد که استیونس خودش‌راروی اوانداخت. مردزورمندوقوی هیکل بود .استیونس هم‌رقیبی کار آزموده‌و خطرناك‌می‌نمود .. مرد دستش را دور کمر استیونس فلاب کرد و سعی کرد بافشار دادن پهلوهای استیونس، اورا ازپای درآورد. ولی‌استیونس بازانو به‌شکم مرد کوبید ودرهمان‌حال سرش را به‌بینی او کوبید. خون‌صورت مردرافراگرفت.

استیونس‌از موقعیت‌استفاده‌نمود و بایك تکان‌شدیدمرد را درون اطاق انداخت و خودش نیز وارد شد و در را بست وهفت‌تیرش را بیرون آورد. بنابعادت‌همیشگی، باخونسردی مسخره آمیزی گفت:

ـ قربان سلام عرض کردم.. امیدوارم که دك و دنده سرکار سالم باشه ! مردغرید :

ـ چی‌میخوای ..؟ تو کی هستی..؟

ـ ارادتمند سرکار استیونس‌پیر، مامور عالیرتبه اداره اف. بی. آی...

مرد که دستش را روی بینیش گذاشته‌بود ، رنك از صورتش پرید. معهذا بالجاجت و سرسختی گفت :

ـ چرا بزور وارد خانه مردم‌میشوی؟

ـ بی‌خیالش‌باش! برای عرض ارادت‌آمدم!دعوتم کرده بودند ..

ـشوخی بی‌مزه ایست!

ـخودم میدانم، بنابراین بگواین خانه مال کیست و اینجا چه‌خبر است؟

ـنمیدانم...

هنوز حرف‌از دهان‌مردخارج نشده بود که استیونس بادسته طپانچه دندانش راشکست. مردازشدت دردروی‌زمین افتاد وبخود پیچید.

ـ گوش کن‌مرد.. دیگه‌انکار فایده‌نداره . . . اگر

به جونت علاقمندی حرف بزن . . تاحالا کسی از دست استیونس پیر جون سالم بدر نبرده مرد التماس کنان گفت:

ـ من .. بخدا من بی گناهم . . این خانه مال ناتالی است..اوبا ثروتمندان‌طرح‌آشنائی می‌ریزد. بعد یکروز بی خبر آنهارا باین‌خانه‌میکشاندومن‌ودونفر دیگر به‌اسامی‌فردو جك را مجبور میکند که آنها را شکنجه‌دهیم..آنقدر آنها را شکنجه‌میدهد که مجبورشوند، مبلغ زیادی چك بکشند، بعد یکدستگاه برقی را که خودش اختراع کرده‌به دست‌و پای‌آنها می‌چساند و آنهارا میکشد وجسدشان رادر بیابانها می‌اندازد . . . چون اکثر ثروتمندان از روزنامه نگاران می‌ترسند،درنتیجه ازآشنائی خودبازنی‌بنام ناتالی‌باهیچکس صحبت نمی کنندوبهمین‌دلیل رازمرگشان‌برای‌همیشه‌مکتوم میماند...

ـ خوب ..حالااین خانم‌مخترع کجاهستند

ـ اینجا هستم آقای استیونس . . آمده‌ام از زندگی راحتتان کنم!

استیونس بسرعت‌عقب گرد کرد . مقابل او زنی کوتاه قد و نسبتا زیبا و کمی مسن ایستاده بود که سلاح خودکاری

در دست‌داشت. استیونس یکقدم‌جلو گذاشت ولی‌زن بی‌مهابا شلیك کرد... بااولین گلوله استیونس پیر روی زمین افتادو گلوله دوم مرد را از پای درآورد . . .

ناتالی از خانه‌بیرون پرید. در همان موقع چارلتون قصدورود به‌خانه را داشت. ناتالی بسوی او هم تیرانداخت. چارلتون نیز بزمین افتاد. ناتالی دراتومبیل استیونس راباز کرد. کیفی که‌محتوی‌هزاران‌دولارپول‌بود،در دست‌داشت... مامور دیگر که برای‌احتیاط سرخیابان ایستاده بودباشنیدن صدای گلوله‌بطرف اتومبیل دوید، و در همان‌لحظه که‌اتومبیل حرکت کرد، چندین تیرشلیك کرد وناتالی سرش‌روی‌فرمان افتاد.

☆☆☆

-چطوری‌پیرمرد ؟

- می‌بینی که زنده‌هستم و باین زودیهاهم‌خیال‌مردن ندارم ... اما زخم من درد زیادی داره!

- نمیدانی، روزنامه ها باچه‌جنجالی درمورد توصحبت میکنند.. تورایك قهرمان قلمداد کرده‌اند.. کلیه‌ثروتمندان این شهر یك حساب افتخاری برای توباز کرده‌اند..

ـ اینها مهم نیست.. چند نفر تلفات داریم ..

ـ همان‌مردی که‌همکار ناتالی‌بود زنده است.چارلتون بیچاره در گذشت... ناتالی هم زنده است..همه‌تحت معاینه هستند ..

ـ بسیارخوب حالاشرت را کم کن میخواهم بخوابم..

رئیس پلیس خنده کنان دراتاق‌را بست‌و گفت:

ـ خداحافظ پیرمرد.. دیگر رعدی درآسمان‌این‌شهر دیده نمیشودآسوده بخواب...

پایان

حمله زنجر

۷

ـقربان فرمانده گشتی‌ها مراجعت کرده است...!

ژنرال «فریدر» که با بی‌تابی طول و عرض اتاق را میپیمود، شتابزده گفت:

ـ کو..؟ کجاست..؟ بگوئید باینجا بیاید ...

چنددقیقه بعد سر گرد «جی‌باك» فرمانده گشتی‌های انگلیسی در کوه‌های آلب وارد اتاق شد . پاشنه پوتین‌های گل‌آلودش رابهم کوبید وخبردارایستاد.ژنرال‌فریدرسیگار برگی روشن کرد ودرحالیکه دودش را بی‌توجه توی‌صورت سر گرد جی‌باك پخش میکرد گفت:

ـسر گرد چه‌خبر؟ موفق شدی ؟

ـبله قربان!

این‌دو کلمه مثل‌بشکه‌باروتی که منفجرمیشود،ژنرال فریدر را ازجا پراند .

تقریبا فریادزد :

ـموفق شدی..؟ پیدا کردی؟ آه . . . خدای من چه

پیروزی بزرگی سرگرد ادامه داد:

ـ ولی قربان رسیدن به آنجا فوق‌العاده خطرناك است راهی نیست که بتوان به‌آنجا دست یافت...

بمباران بوسیله هواپیما نیز امکان ندارد زیرا هواپیما برای رسیدن بآنجا مجبور است از روی چند پایگاه مهم عبور کند وشك نیست که قبل ازرسیدن بمقصد وسیله آنشبار های ضد هوائی سرنگون خواهد شد...

ژنرال فریدر بطرف زنك رفت وزنك زد. سربازی وارد شد، ژنرال گفت:

ـ به‌تمام فرماندهان اطلاع دهید که من منتظر ایشان هستم ...

سرباز ازاتاق خارج شد وژنرال به‌سرگرد گفت:

ـ خواهش میکنم بفرمائید بنشینید ... ویسکی میل دارید ؟

ـ متشکرم قربان برای رفع خستگی بدنیست ...

ژنرال لیوان ویسکی رابدست سرگرداد ودر همان حال گفت:

ـ خوب بگوبه‌بینم در کجاست؟

ـقربان بازحمات زیادی موفق به کشف آن شدیم ...
دریکی از بلندترین قسمت‌های کوه آلپ قراردارد.. یکدستگاه موتور برق قوی آنجا شبانه روز کار میکند و قوی ترین نورافکنها آنجا راشبها نیز مثل روز روشن نگاه‌میدارد . . .
اینطور که حساب کرده‌ایم لااقل پنجاه نفر از ورزیده‌ترین افراد ارتش نازی ازآن مواظبت میکنند. علاوه برآن. ده‌ها آتشبار ضدهوائی درآنجا کار گذاشته شده.. بعلاوه اطرافش رامین گذاری کرده‌ودر نقاط مختلف مواد منفجره کار گذاشته‌اند تا به‌آسانی هرموقع که دلخواهشان باشد ، بتوانند آنجا را منفجر کنند.. خیال میکنم، قبل ازشروع جنك این محل‌را درست کرده باشند، زیرا بشکه‌های عظیمی درآنجا کار گذاشته شده که میتواند ماهها سوخت هواپیماها راتامین کند...

ژنرال باحیرت به‌سخنان سر گرد گوش میکرد وهر- لحظه بر تعجب و شگفتی او افزوده میشد . . . در این‌موقع فرماندهان قسمت‌ها و گروههای مختلف در اتاق ژنرال جمع شدند ، ژنرال فریدر گفت:

ـآقایان افسران... از مدتها قبل هواپیماهای دشمن ازپایگاه مخفی وناشناسی پرواز میکردند ونیروهای ما را

مورد حمله قرار میدادند... وجود همین پایگاه مخفی‌است که نمیگذارد ما ایتالیا را ازپای درآوریم ودرحقیقت دست راست آلمان را از بدنش جدا کنیم.. خوشبختانه چندلحظه قبل سر گرد «جی‌باك» فرمانده گشتی‌ها بمن اطلاع داد که پس ازماهها جستجو این‌پایگاه را کشف کرده‌است... آنطور که سر گردجی‌باك میگوید، این‌پایگاه‌در بلندترین نقطه کوه آلپ قرار‌دارد ونیروهای آلمان درآنجاچنان پایگاه‌مجهزی بوجودآورده‌اند که بسادگی به‌نیروهای ما حمله میکنند و پیشروی‌مارا متوقف‌میسازند.. ازآنگذشته‌طبق‌اظهارسر گرد جی‌باك یك‌انبار سوخت بزرك در آنجا قرار دارد . اگر ما این پایگاه را تصرف کنیم مثل اینست که ایتالیا را اشغال کرده‌ایم. حالا سر گرد جی‌باك موقعیت پایگاه را برای‌شما تشریح‌میکند... دراین‌موقع‌سر گردجی‌باك، موقعیت‌پایگاه‌را بطورمفصل بیان کردوسرانجام‌قرارشد«رنجر۷» که‌ازورزیده‌ترین وماهرترین سربازان کوهنورد تشکیل‌شده بود ، برای تسخیر پایگاه‌آلپ‌حرکت کند.

فرمانده رنجرهفت، افسر جوانی‌بود که قبلا قهرمان کوهنوردی بود.. او ده‌نفر ازمیان گروه خود انتخاب کرد.

این ده نفر، به چنگک های مخصوص کوهنوردی، اسکی، کلنک، طناب، مسلسل دستی، نارنجک و کارد مجهز شدند و سپیده صبح بطرف پایگاه مخفی حرکت کردند. کوهستان درمیان برف و کولاک غرق بود.. بادسردی وحشیانه بر آنها شلاق میکشید و سرما تا اعماق استخوانشان نفوذ میکرد . . راه فوق العاده خطرناک و صعب العبور بود. اما آنها چاره ای جز پیشروی نداشتند. روز اول درمیان برف و کولاک سپری شد... شب هنگام، آنها دردهانه غار کوچکی اتراق کردند... آتشی افروختند و به استراحت پرداختند. روز دوم هرچند که از برف و بوران خبری نبود .. اما بعلت ارتفاع زیاد کوهستان سرما چنان طاقت آنها را گرفته بود که حدی بر آن متصور نبود .. افراد با طنابهائی که به کمر یکدیگر بسته بودند، مثل خط زنجیری بدنبال هم حرکت مینمودند.. نفس ها را درسینه حبس کرده بودند و حتی المقدور سعی میکردند از ایجاد سر و صدا خودداری کنند.. زیرا هر لحظه امکان فروریختن بهمن میرفت اگر یک قطعه بهمن از کوه جدا میشد، همه آنها زیر خروارها برف ویخ برای همیشه مدفوع میشدند... وقتی تاریکی، کوهستان را درچادر سیاه خود پوشاند، سرگردجی باک آهسته به «ویلیام»

سروانی که فرمانده گروه رنجر هفت بود گفت:

ـ نگاه کن... این تیغه صاف و برفی را می‌بینی.. باید از این تیغه برویم.. پایگاه درست بالای این تیغه قرار دارد... اگر موفق شویم به بالای این تیغه صعود کنیم، درست پشت مقر نگهبانان سر درمی‌آوریم و آنوقت قادر خواهیم بود که ضربه مهلك و کشنده خودرا وارد آوریم و با پرتاب نارنجك بطرف مخازن بنزین پایگاه را منفجر کنیم...

ویلیام در تاریکی شب نگاهی به تیغه انداخت.. ارتفاع تیغه بدرستی معلوم نبود. از آن گذشته میترسیدند از چراغ قوه‌های خود استفاده کنند اما همان مقداری که از تیغه معلوم بود، نشان میداد که بالا رفتن از آن کاری بس مشکل، خطرناك وهراس انگیز میباشد ... ویلیام گفت:

ـ سر گرد .. ما نمیتوانیم در تاریکی شب از این تیغه صعود کنیم.. میدانی اگر یکنفر از ما خطا کند و پایش بلغزد، همه ما بدنبال او به اعماق دره سرنگون خواهیم شد ... باید صبر کنیم تا روز فرا رسد . . . سر گرد خنده تلخی کرد و جوابداد:

ـ خیال میکنی میخواهیم به میهمانی برویم؟ اگر روز

شود، آلمانیها از بالای صخره عظیم مارا خواهندديد و با یك رگبار مسلسل همه مارا به‌آن دنیا خواهند فرستاد .. هیچ چاره‌ای نداریم. جز اینکه‌در تاریکی‌شب به‌آنها حمله کنیم..

ویلیام رویش را بطرف افرادش بر گرداند و باصدائی آهسته گفت:

ـ آماده باشید . . پس از حمله به پایگاه بلافاصله از اسکی‌ها برای فرار استفاده خواهیم کرد .. به‌محض اینکه نارنجکها را پرتاب کردیم باید با اسکی‌ازطرف دیگر کوه که شیب‌ملایمی‌دارد سرازیرشویم.. اگر اندکی‌غفلت کنیم، هنگام انفجار پایگاه همگی کشته خواهیم شد . .

ویلیام سپس چنگك رابه‌قشرضخیم یخ که روی تیغه را پوشانده‌بود فرو کرد ومشغول بالارفتن شد .. دل درسینه همه می‌تپید.. چکمه‌های میخدار آنها باقدرت و استحکام درون یخ فرو میرفت وآنها باسختی طاقت‌فرسائی پشت‌سرهم از کوه بالا میرفتند.. تاریکی کارشان را فوق‌العاده مشکل کرده‌بود.. سرانجام ویلیام به‌بالای صخره رسید ، پشت سر اونیز سر گردخودش را بالا کشید . . ناگهان آخرین نفر پایش لغزید وفریاد بلندی کشید وسرنگون‌شد ..

آنهائی که‌جلوتر ازاو بودند سخت خودشان رابصخره چسباندند. مردی که‌پایش رهاشده بود، میان زمین وآسمان آویزان بود . . نگهبانان آلمانی با شنیدن صدای فریاد ، بلافاصله نورافکن‌های گردون را بطرفی که صدا را شنیده بودند، برگرداندند ودرپرتو نور، افراد انگلیسی را دیدند که خود رابه‌پایگاه رسانده‌اند... یکنفر ازنگهبانان‌بطرف آنها دوید. ویلیام فریاد زد:

ـ با کاردطناب راپاره کنید...

سرد گرد گفت:

ـ چه میگوئی ویلیام.. اگرطناب راپاره کنند ، آن مردبدبخت به‌اعماق دره سقوط‌میکند وجا بجا کشته‌میشود..

ویلیام بدون اینکه جواب اورا بدهد بازفریادزد:

ـ طناب راپاره کنید...

مردی که سنگینی سرباز رها شده به کمرش فشار می‌آورد ونزدیك بود اوراهم سرنگون کند، باعجله طناب‌را از کمرش‌پاره کرد.. سرباز نگون‌بختی که‌میان‌زمین‌وآسمان رها بود، فریاد دیگری کشید ووسط برفها سقوط کرد..

در این موقع نگهبانان‌آلمانی سررسیدند . . ویلیام

چند نارنجك بطرف دست‌راست پرتاب کرد و بعد مسلسلش را بدست گرفت ومشغول تیراندازی شد. نگهبانی که قبل‌از سایرین سررسیده بود،سرنیزه خودرا به‌سینه سرگردجی‌باك که هنوز فرصت نیافته بود ازسلاح خود استفاده کند، فرو- کرد.. سرگرد روی زمین افتاد.. یکی ازسربازان‌انگلیسی پای‌آن نگهبانان را گرفت و بشدت کشید . بمحض اینکه سربازآلمانی روی زمین افتاد عضورنجر هفت کاردش را تا دسته درسینه اوفرو برد .. اما دیگر تلاش بی‌نتیجه بود .

سربازان‌آلمانی مثل موروملخ بطرف‌آنها حمله بردندغیراز ویلیام ودونفر از درجه داران دسته‌اش ، بقیه که موفق شده بودند، خودرا بروی صخره برسانند، با گلوله‌ها ازپای در - آمدند وفریاد زنان به‌پائین کوه‌معلق‌شدند.. ویلیام‌بامسلسل جلوی‌پیشروی‌سربازان‌را گرفته‌بود.وسرگردجی‌باك که‌هنوز ناله میکرد، بازحمت سرش رابلند کرد ، نارنجکی را که به‌سینه‌اش آویزان بود باز کرد و دوباره روی‌زمین افتاد .. اما چندلحظه بعد بازسرش رابلند کرد و بازحمت نارنجك را بطرف مخازن بنزین پرتاب کرد .. ناگهان پایگاه مثل روزروشن شد... چندسرباز براثر شدت‌انفجار مثل‌پر کاهی

درفضا پرتاب شدند..

ویلیام بدور خود چرخی‌زد.. زمین بشدت‌لرزید . . صدای‌مهیبی‌برخاست و بهمن‌های‌عظیم‌از کوه‌های بلنداطراف سرازیرشد وچنددقیقه بعد سکوت همه‌جارا فراگرفت..

پایگاه، سربازان آلمانی،افراد رنجرهفت، تاسیسات وتشکیلات پایگاه مخفی برای ابد،زیرخروارها برف‌مدفون شد ...

نیروهای انگلیسی که‌منتظربازگشت افرادرنجرهفت بودند ، تصور کردند آنها درحمله به پایگاه کشته شدند و نیروهای متفقین مدتها نمیدانستند که دیگر پایگاه مخفی وجود ندارد ...

پایان

بیگانه

هرگز نپندارید، این داستان
را من خلق کرده‌ام تا لحظه‌ای چند
سرگرمتان کنم!
بدختری بیاندیشید که برسر
دوراهی قرار گرفته بود عشق به
همسر و محبت مادر! لحظه‌ای چند
فکر کنید که اگر جای چنین
دختری بودید چه میکردید؟ کدام
را ترجیح میدادید؟ آنوقت اگر
راهی نیافتید، آنوقت اگر درمرداب
تردید بسرگردانی دچار شدید،
آغاز بخواندن داستانم کنید. . .
داستانی که من خلق نکرده‌ام تا
لحظه‌ای چند سرگرمتان کنم!
نویسنده

دوست من د کتر سعید کنعانی را می‌شناسید.. حتما او رامی‌شناسید... او د کتر جوانی است که به چندزبان بخوبی تکلم میکند وهمیشه ترجمه‌های خوب او مورد توجه شما قرار گرفته است.. من و او اوقات بیکاری را باهم میگذرانیم. معمولا من باو تلفن میکنم وقراری میگذاریم و بعد گوشه دنجی می‌نشینیم وصحبت میکنیم. صحبت مادر مورد همه چیز است.. شعر، داستان، کتاب، زندگی پول و نقشه‌های آینده... راستش را بخواهید من به‌نحوغریبی باین د کتر عادت کرده‌ام و اگر اتفاقا چندروزی اورا نه‌بینم، ناراحت می‌شوم و به‌زبان خود-مانی، دلم برایش تنگ می‌شود . بهمین دلیل ، چندی قبل که او ناگهانی غیبش زد وچندروزی ناپیدا شد، دچار تعجب شدم. سابقه نداشت که چندروزی او بمن تلفن نکندو نزدم نیاید. در این چندروز چندبار به‌بیمارستانی که کارمیکند وچندبار به‌منزلش تلفن کردم وموفق نشدم بااو تماس بگیرم. ناچار به محل کارپدرش تلفن کردم وخواهش نمودم هرطور

شده به سعید خبر دهد که با من تماس بگیرد. بالاخره یکشب ساعت هفت ـ هفت و نیم ـ همان موقع که آماده بیرون رفتن از دفتر کارم بودم او تلفن کرد. با لحنی پراز گله گفتم:

ـ دوستان را ناگهانی فراموش میکنی؟ خندید و گفت:

ـ بجان تو گرفتاری دارم...

ـ یعنی این گرفتاری تاحدی است که نمی‌توانی بمن تلفن هم بکنی؟

ـ میدانی پرویز.. چند نفر «توریست» سه چهار روز است که مهمان من هستند امشب اینجارا ترك میکنند ومیروند و من وتو بازهم میتوانیم ساعات خوشی را باهم بگذرانیم...

بیکار بودم و حوصله‌ام از تنهائی سررفته بود و حالا که بعد ازچندروز دکتررا پیدا کرده بودم، دلم نمیخواست بگذارم باین آسانی هااز چنگم در برود.

پرسیدم:

ـ امشب برنامه‌چیست؟

ـ برنامه خاصی نداریم.. این مهمانان خارجی را بکافه‌ای می‌برم تاشام بخورند آنوقت تاثیمه شب که هواپیما

حرکت میکند، در رستوران فرودگاه می نشینیم و حرف میزنیم، بعد آنهم، من میروم بخوابم تا فرداشب که پیش تو بیایم...

- گوش کن سعیدجان مانعی ندارد که در این برنامه آخری منهم شریك باشم و باشما شام بخورم؟

- نه.. چه مانعی دارد . . خیلی هم خوشحال میشوم که مجبور نیستم نیمه شب تنها ازفرودگاه به خانه باز گردم..

- بسیار خوب ... توالان کجائی؟

- میدان بیست وچهاراسفند...

- من تاپنج دقیقه دیگر آنجاهستم... خداحافظ

- خداحافظ ...

گوشی را زمین گذاشتم وباعجله از طبقه ششم پائین آمدم و خود را در یك تاکسی انداختم و سفارش کردم که مرا زودتر به میدان بیست و چهاراسفند برساند...

سعید جلوی سینما سانترال منتظر من بود. گفت:

- مهمانان من تاساعت هشت ونیم به فرودگاه میایند.. به مهمانخانه آنها تلفن کردم و گفتم که خودشان یکسره به فرودگاه بیایند ساعت را نگاه کردم و گفتم:

- خوب پس ما هم بطرف فرودگاه برویم، چون الان

ده‌دقیقه به‌هشت‌است..

مجددا سوار تاکسی‌شدیم و بطرف فرودگاه حرکت کردیم. در سالن رستوران فرودگاه نشستیم و دستوردادیم قهوه‌ای برایمان بیاورند. بعد سیگاری آتش زدم و گفتم:

ـ خوب دکتر چطوری با این مهمانان آشنا شدی؟ کجائی هستند؟

ـ راستش را بخواهی، خودم را دردردسر انداختم.. از اسلامبول میگذشتم و دیدم آنها، سرگردان هستندویك مشت‌آدم‌بیکارهم‌دورآنهاجمع‌شده‌اند. برای‌اینکه‌راهنمائیشان کنم، جلو رفتم و باآنها گفتگو کردم. دنبال مهمانخانه، مناسبی میگشتند. به‌یکی از میهمانخانه‌ها بردمشان‌آنهامرا به‌شام دعوت کردند و از من‌خواهش نمودند، چندروزی که در اینجا هستند، آنها را راهنمائی کنم. از آن روز تابه الان در دردسرآنها هستم و خیلی‌کارهایم انجام نشده مانده است.. ولی خوب... آنها مهمان بودند و نمی‌توانستم آنها را همینطوری رها کنم ... آلمانی هستند و ندانستن زبان ماکارشان را خیلی مشکل کرده‌بود..

قهوه راخوردیم و صحبت‌های‌متفرقه شروع شد. یادم

نیست. چقدر حرف‌زده بودیم که یك دفعه سعیداز جابلندشد و گفت

ـ آمدند...

رویم را بر گرداندم. یك‌مرد جوان، یك دختر ویك زن تقریبا مسن‌لبخند زنان بطرف مامی‌آمدند. وقتی‌سرمیز رسیدند، دکتر به آنها گفت:

ـ دوست نویسنده‌ام را بشما معرفی‌میکنم. آنها بامن دست دادند و نشستند... در لحظات‌اول دیدم، دخترك‌خیره خیره مرانگاه میکند. نگاهی‌بانفوذ وموثر داشت. بصورتش دقیق شدم. دختر زیبائی بود. موهای بلوندش، پریشان و آشفته، دور صورت گرد و سفیدش ریخته بود. و چشمانی آبی، برنك‌آسمان داشت‌ونوعی شیطنت و زیرکی‌درصورتش بهفته بود. نگاهم را از اوبر گرفتم وبه‌مرد نگریستم، جوان و زیبا، ورزیده ومتناسب بود. در دلم‌فکر کردم: زوج‌مناسبی هستند..! بهم می‌آیند! آنوقت به زن‌نگاه کردم که صورتش شکسته و فرتوت بود. ولی‌در نگاهش‌برق خوشحالی‌ورضایت دیده می‌شد. شام را دریك محیط صمیمانه خوردیم، تاموقع پروازهواپیماخیلی مانده‌بودو مافرصت داشتیم که ازهردری

سخن بگوئیم. هنوز گارسون ظرف هارا ازروی میزما جمع نکرده بود که دخترك مرا مخاطب قرار داد:

ـ آقای نویسنده...

از این حرفش ناراحت شدم. بیشتر خوش داشتم که مرابنام خودم، بنام کوچکم بخوانند.. معهذا کمی جابجا شدم و به صورتش نگاه کردم.. او ادامه داد:

ـ خیلی لطف کردید که امشب آمدید.. مادر این چند روز، جزبا دکتر، با ایرانی دیگری آشنا نشدیم..

ـ متشکرم خانم.. منهم افسوس میخورم که چرا اینقدر دیر و موقع رفتن باشما آشنا شدم...

ـ خوب دلتان میخواهد یك یادگاری بشما بدهم؟

نگاهی به دکتر انداختم، نگاهی که پرسش و حیرت و تعجب درآن موج میزد. بعد بالحنی که نهایت حیرت مرا میرساند گفتم:

ـ یادگاری ؟!

ـ بله یك یادگاری، چرا تعجب می کنید؟ دست بدست مالیدم و گفتم:

ـ با کمال افتخار، این یادگاری رااز دوستی که فقط

مدت کمی است بااو آشنا شده‌ام می‌پذیرم...

به‌نحوی دلپذیر و دوست داشتنی خندیدو گفت :

ـ متشکرم.. خیلی متشکرم..ولی دادن این‌یادگاری شرطی‌دارد!

دیگر داشتم‌ازدست این دختر بیگانه‌بستوه می‌آمدم.. کم کم داشتم‌فکرمیکردم که او دیوانه است و عقل‌درستی ندارد. ولی چاره‌ای نداشتم ، خودم خواسته بودم که چند ساعتی‌را درمصاحبت این‌ها بگذرانم.. شانه‌هایم‌را بالاانداختم و جواب دادم:

ـ اگر شرط مهمی نباشد قبول دارم..چه‌شرطی؟

دستهای سپیدش را که مثل نیلوفری، کشیده و زیبا بود ، مانند دوستون مرمر، زیرچانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ بشرط شنیدن یك داستان‌خوب!

ـ آه.. خیلی‌خوشحال‌می‌شوم.. چه‌شرط‌دل‌انگیزی.. باشد قبول دارم و ..

ـ برای اینکه‌دکترو همسفران‌ماخسته‌نشوند، بهترست ماروی تراس برویم تاداستان را برایتان تعریف کنم و همسفران من و دکتر هم اینجا باهم صحبت میکنند...

عاجزانه نگاهی به‌دکتر افکندم، بااین نگاه از او پرسیدم:

ـاین‌دختر عاقل است یادیوانه؟ چه نقشه‌ای دارد..؟ چه میخواهد..آنوقت ازروی‌صندلی بلندشدیم و روی‌تراس فرودگاه، تراسی که پشت رستوران قراردارد، رفتیم، هوا تازه سرد شده بود. اما سرمایش‌آزار دهنده نبود. دونفری دوطرف میزی‌نشستیم‌واو باهمان صدای گرم‌و کلام دلپذیرش شروع به صحبت کرد:

سپاه بیگانگان‌از دوطرف وارد پایتخت شدندو شهر را بدونیم کردند وهر کدام نیمی از آنرا برداشتند.

ـ ناگهان‌ساکنین شهر متوجه شدند که شهرشان‌بدو قسمت شده است. نیمی‌از مردم، دراین سوی ونیم دیگردر در آن‌سوی ماندند «الکه» و مادرش، در آن طرفی‌ماندند که سپاه‌اشغالگر بی‌رحم وخشن بود. ازوسط شهریك دیوار کشیده شد.. در جاهائی که این دیوار برای عبور و مرور مامورین دولتی قطع شده بود، طنابی مثل تارهای عنکبوت درست‌شده بود.

ـهرروزنیمی‌ازمردم ازاین‌قسمت شهر، سعی‌میکردند

تا بطرف دیگر فرار کنندوخودرا ازجور و ستم راحت کنند. اما این فراریان نصیبی جز گلوله‌های داغ نمی‌بردندوهنوز پایشان بمرز دو شهر نرسیده بود ، که بخاك و خون در می‌غلتیدند . .

ـ دراین قسمت هرروز وضع بدترمی‌شد. گرسنگی، بی‌غذائی ، خشونت مامورین ، مردم را چنان رنج میداد که‌من ازوصفش عاجزم.

ـ همه نسبت بیکدیگر بدبین بودند. کسی رابه کسی اعتمادی نبود . آنهائیکه سست تربودند ، خائنانه نسبت به مردم شهر خویش خیانت میورزیدندوبرای اینکه تکه‌نانی برای خوردن و جرعه‌ای آبجو برای نوشیدن پیدا کنند ، اسرار کسانی راکه میخواستندازمرز فرار کنند به‌مامورین دولتی فاش میکردند و آنها را بدام می‌انداختند...

شهر چنین وضعیتی داشت و هرروز هم‌بدتر می‌شد. .

از اوایل‌غروب، مردم به‌خانه‌های خود پناه میبردندو تاصبح روز بعد قدم به خیابان نمی گذاشتند. زیرا به محض تاریك‌شدن هوا، هر کس‌قدم به خیابان میگذاشت دستگیر می‌شد، مورد بازپرسی های سخت قرار میگرفت و سرانجام

نیر بسر رمین های دور و یخبندان تبعیدمیگشت..

آنشب هم مثل شب های دیگر، مردم زود بخانه‌های خود رفته بودند. از صبح زود برف شروع به ریزش کرده بود و تاوقتی هوا تاریك شد. برف سنگینی روی زمین نشسته بود

هوا بطور زنده‌ای سرد بودو سرما تا اعماق استخوان آدم نفوذ میکرد . . در آن زمان «الکه» بیشتر از هفده‌سال نداشت.. او و مادرش، در اتاق کوچك خود. مقابل بخاری که شعله ضعیفی داشت نشسته بودند. الکه پدرش را درزمان جنك از دست داده بود و از آن موقع مادرش دریك کارخانه دولتی کار میکرد و باجیره مختصری که میگرفت ، زندگی خود و دخترش رااداره میکرد .

ناگهان در اتاق آنها کوبیده شد . . . کسی پشت سرهم و باشدت به در مشت‌می کوبید. الکه ومادرش نگاهی بهم انداختند. چه کس درآن موقع شب ودرآن سرما بسراغ آنها آمده بود؟ کسی که در میزد، همچنان، بدون لحظه‌ای توقف دررا می کوبید. مادر الکه، درحالیکه هراس برقلبش چنك میزد ، به طرف در دوید و در را گشود . مردی که

پریشان وهراسناك بودواز بازویش خون می‌ریخت وطپانچه‌ای در دست راستش که‌سالم بود، بدرون اتاق‌پریدودرراپشت‌سر خود بست. بعدطپانچه‌را بطرف مادرالکه گرفت وباخشونت گفت :

ـ خانم.. مرا تعقیب میکنند.. من تیر خورده‌ام‌و مجروح هستم .. بمن‌پناه دهید.. اگر کوچکترین صدائی بکنید.. مجبورم.. مجبورم.. آه..مرا به‌بخشید.. آنوقت ناچار میشوم.. شمارا بکشم.. مرد جوان وخوش‌قیافه بود. دراعماق چشم‌هایش‌ترس‌موج میزد.ازپشت‌بازوی‌چپش‌خون، روی‌آستین کتش می‌دویدواوبادقت سعی داشت، خون‌روی زمین‌نریزد. مادر الکه با چشم‌های از حدقه درآمده اورا مینگریست . انگار زبانش‌بندآمده بود ونمی‌توانست‌حرف بزند ..

مردباز پرسید :

ـ چند نفر در این‌خانه‌زندگی می کنند..؟ شما تنها هستید ؟

مادرالکه باالکنت‌زبان گفت:

ـ من..من.. و.. دخ.. دخترم..

ـ او کجاست.. دخترتان‌را میگویم، او کجاست..؟

وهمانطور مادرالکه‌را بادست بدرون‌اتاق‌دیگرراند..

الکه جوان، پشت‌به‌بخاری، بهتش‌زده بود. بادیدن‌مرد باآن وضع آشفته، فریاد کوتاهی کشید.. امامرد با یك‌خیز بلند خودش‌را باورساند ودهانش‌را گرفت وهمانطوراز پشت سر، دهانش‌را بگوش‌او نزدیك کردوآهسته گفت:

ـ نترس.. با شماکاری ندارم.. فقط بمن‌پناه‌دهید.. من‌زخمی‌هستم.. قول‌میدهم‌به‌محض‌اینکه بهبود پیدا کردم، اینجارا ترك کنم..

هنوزحرف‌مرد تمام‌نشده بود که دربصدا درآمد.. همانطور مثل بار اول دررا پشت‌سرهم می کوبیدند.. مرد هراسان گفت:

ـ آمدند..سربازهاهستند.. به‌جستجوی‌من‌آمده‌اند.. مرا تعقیب میکنند..

وبعد همانطور که‌دستش‌را روی دهان‌الکه گذاشته بود، گفت:

ـ من دخترت را با خود می‌برم.. او روی تختخواب می‌خوابد ومن‌زیر تختخواب پنهان میشوم.. ولی طپانچه‌ام،

اززیر تختخواب به کمر دخترت چسبیده است..اگرحرفی بزنی .. اگربخواهی مرا بدام بیاندازی، دخترترا برای همیشه ازدست خواهی داد. مادرالکه' به‌طرف دررفت، در راگشود ومنتظر ماند. سه‌سرباز مسلح، وارد خانه‌شدند.

یکی‌از آنها پرسید.

- کسی باینجا نیامد؟

- نه.. نه.. چطورمگه؟

- بتو مربوط نیست . . . در اینجا چند نفر زندگی می کنید؟

- من‌ودخترم.. فقط‌همین..

- دخترت کجاست..؟

- او.. اوخوابیده..

- کو، اتاقش کجا است..؟

- آنطرف.. بیائید تماشا کنید..

سربازان به‌اتاق خواب الکه وارد شدند وپتورا از روی سراو کنار کشیدند.. نگاهی به‌الکه که ازترس رنك بصورت نداشت،انداختند وبعداتاق‌راترك گفتند. هنگامیکه از خانه بیرون میرفتند **به مادرالکه** گفتند:

- میدانی، پناه‌دادن فراری‌ها مجازاتش اعدام است؛ هر وقت کسی را این طرف‌ها دیدی فورا پلیس را خبر کن ! . .

بعداز رفتن سربازها، مرد مجروح‌اززیر تخت‌بیرون آمد. الکه کت او را کند ودستش‌را پانسمان نمود. آنشب دربیم‌وهراس بزرك سپری‌شد. مادر ودختر جوانش یك‌لحظه نتوانستند چشم‌بهم‌بگذارند. اگر پلیس می‌فهمید که مرد فراری درخانه‌آنها می‌باشدزندگیشان ازهم پاشیده می‌شد. حتما مادرالکه‌را تبعید میکردند وآنوقت سرنوشت، الکه چه‌می‌شد..

شب‌بکندی سپری شد. در بیرون، باد همچنان زوزه می کشید وبرف‌همچنان‌می‌بارید. بادمیدن سپیده مادرالکه به‌مردفراری گفت :

- من‌بایدبه‌کارخانه بروم..

مرد نگاهی پراز سوءظن باوافکند و گفت:

- دخترت درخانه میماند . امیدوارم موجب مرك او نشوی ..

مادرالکه بیرون‌رفت‌والکه ومرد فراری تنهاماندند-

مرد به الکه نگریست که زیبا و دل انگیز بود. آهسته گفت:

- من.. من آدم بدی نیستم.. ازمن نترس.. ولی دراین شهر جهنمی نمیشود بکسی اعتماد کرد، تمام اقوام من، درآن طرف مرزهستند.. مجبورم که‌ازاینجافرار کنم. دلم نمیخواست که‌مزاحم شما بشوم.. ولی‌میدانی.. اگر باینجا نمی‌آمدم آنها مرا می کشتند . . . خانه شما نزدیکترین پناهگاه بود . . .

الکه به چشمان سیاه مردنگریست. چیزعجیبی بود، دیگر از این‌مرد نمی‌ترسید، نه‌تنها نمی‌ترسید، بلکه در دل خود، نسبت باوعلاقه‌ای هم احساس میکرد. نزدیکش شدو گفت:

- اجازه بدهید، پارچه زخمتان‌را عوض کنم..

بعد پارچه‌ای‌را که شب گذشته روی‌زخم‌مرد بسته‌بود، گشود. دور زخم‌را باآب گرم شست و پارچه تمیزی روی آن بست.. همان موقع که مشغول بستن پارچه بود، مرد آرام روی موهای‌مواج وبلند اودست کشید. الکه ناگهان دست‌مرد را گرفت ولب‌های‌داغش‌را برپشت‌دست‌مرد گذاشت

ودوان‌دوان از آن اتاق خارج‌شد. مادر الکه در کارخانه، نمی‌توانست کار بکند. از اینکه دخترش‌را، دخترجوانش را با یك‌مرد بیگانه، با یك‌فراری تنها گذاشته بود، ناراحت‌بود. چندبار تصمیم گرفت، موضوع‌را بیکی ازدوستانش اطلاع دهد، اماهربار فکر اینکه پلیس بخانه‌آنها هجوم بیاورد و مرد بیگانه، الکه‌رابکشد، اورا ازاین تصمیم‌بازمیداشت.. طهر بخانه باز گشت. سه‌نفری دورمیزی نشستند وغذای مختصررا خوردندومادر الکه بازبه‌کارخانه باز گشت.. مرد بیگانه الکه‌راصدا کرد:

- الکه.. الکه کمکم کن:. من باید هرطور شده از اینجا بروم.. بیشتر ازاین‌نمی‌توانم‌اینجا بمانم..

الکه دستهای‌مردرا در دستش گرفت‌و گفت:

- پیتر.. من‌چکارمیتوانم برایت‌بکنم؟

- گوش کن الکه .. من بتو علاقمند شده‌ام. من تو را دوست‌دارم..اگر توبامن‌بیائی‌درآن‌طرف مرز باتوازدواج میکنم.. مامیتوانیم زندگی سعادتمندانه‌ای داشته باشیم.. توباید یك اتومبیل تهیه کنی، من در صندوق عقب اتومبیل پنهان‌میشوم. تواتومبیل‌راتانزدیك‌دیوار، آنجائیکه‌اتومبیل

های مامورین دولتی، ازمرز دوشهر میگذرند، میبری، آنها چون تودختر جوانی‌هستی بتو سوءظن نخواهند برد. جلو می‌آیند وازتوبرگ عبور میخواهند، درهمان‌موقع تومیتوانی با نهایت‌سرعت‌حرکت کنی، چوبی‌را که‌جلوی‌دروازه‌هست‌با اتومبیل بشکنی‌وازمرز بگذری.. فقط دراین‌صورت است که ما میتوانیم از اینجا فرار کنیم.

الکه‌چندلحظه‌سکوت کرد. این‌مردرا، این‌مردبیگانه را با تمام وجودش دوست داشت، از دیشب تا بحال چنان با این‌مرد علاقمند شده بود که‌حدی برآن‌نبود. اگر این‌مرد رامیگرفتند ویااگر اوبه‌تنهائی‌میرفت..

برای او جدائی از این‌مرد امکان نداشت.. برای اولین‌بار بود که درخت جوان زندگیش شکوفه‌میکرد، و حالا نمیتوانست بگذارد. تندبادحادثه‌ای، این‌شکوفه تازه شکوفاشده را پرپر کند. ولی مادرش چه‌می‌شد؟ مادری که اورا بزرگ کرده بود، مادری که نیمی ازوجود اومحسوب می‌شد؟ مادری که آنهمه برای اوزحمت کشیده بود. او چه می‌شد؟

آنشب‌را الکه‌درتردید ونگرانی بسر برد. مثل‌غریقی

بود که در مردابی بزرگ گرفتار شده باشد.. نمی‌توانست یکی از دوموجودی‌را که مورد علاقه‌اش بودند، بردیگری ترجیح دهد. نیمه شب بود که مادرش آهسته او را صدا کرد:

- الکه.. الکه... بیداری..؟

- بله مادر کاری داشتی؟

- گوش کن دخترم.. باید برای‌این‌مرد فراری‌فکری بکنیم.. همه‌جا مامورین پلیس درجستجوی اوهستند واگر بفهمند که ما اورا درمنزل‌پنهان کرده‌ایم، مرا تبعیدخواهند کرد: باید به‌نحوی به‌پلیس اطلاع داد.

تمام بدن الکه لرزید. ازجاپرید. مادرش‌رادرآغوش گرفت و گفت:

-نه‌مادر..اینکار رانکن..بخاطرمن اینکاررانکن..

مادرش ازحرفهای او چیزی نمی‌فهمید. چرا الکه میگفت «بخاطرمن»با تعجب اوراازخودجدا کرد وبصورتش نگاه کرد:

- الکه.. چرا.. چرا نباید بخاطر نجات خودمان اورا تحویل پلیس بدهیم؟

-نه‌مادر.. من.. آخرچگونه بگویم من این مرد را دوست دارم!

-چی..؟ تو.. تو یك بیگانه را دوست داری؟

-مگرچه عیبی دارد مادر.. اومیخواهد بامن ازدواج کند.. اواز من خواستگاری کرده است.. مگرنمی‌توان‌یك بیگانه رادوست داشت؟مگرنمی‌توان بایك بیگانه ازدواج کرد ؟

مادر الکه سکوت کرد. دیگر چیزی نگفت. او هم نمی‌توانست درمقابل خواسته دخترش مقاومت کند ..آنشب هم‌مثل شب‌قبل در تب انتظار والتهاب سپری شد وصبح روز بعد مادر الکه بکارخانه‌رفت.الکه‌به‌پیتر که مشغول‌خوردن صبحانه بود گفت:

-پیترمن تصمیم خودرا گرفته‌ام.. من‌باتو میآیم!

مرد ازفرط خوشحالی فریاد کشیدوبریده‌بریده گفت:

-آه.. الکه متشکرم..متشکرم.. مطمئن باش که‌من وسایل نجات مادرت را فراهم خواهم کرد، مطمئن باش که بمحض رسیدن به‌آنطرف مرز وسایل فرار او را هم فراهم میکنم.. قول میدهم..

ـخوب پیتر.. من باید بخانه‌دختری که‌دوست‌من‌است وپدرش ازمامورین دولت است‌بروم واتومبیل‌آنهارا بگیرم.. تاآمدن من، زیر تختخواب پنهان شو..

الکه ازخانه بیرون رفت. مرد فراری باشنیدن‌هر ـ صدائی ازجامی‌پرید.. افکار ترسناکی به‌مغزش‌هجوم‌آورده بود، باخود فکر میکرد ، اگراین دختر، دختری که مورد علاقه‌اش بود، باو خیانت میکرد و به‌مامورین پلیس اطلاع می‌داد، چه‌میشد.. یکساعت‌بعد، الکه بااتومبیل باز گشت. خیابان خلوت بود. مرد فراری بااحتیاط ازخانه خارج‌شدو درصندوق عقب اتومبیل پنهان شد.

الکه در صندوق رابست و خود پشت فرمان اتومبیل نشست و بطرف مرز حرکت کرد . دل در سینه‌اش‌می‌تپید. ترس او را در چنگال خود میفشرد. نفسش بشماره افتاده بود.اگر اورادرحین‌فراردادن مردبیگانه‌دستگیرمی کردند، مرگش حتمی بود، مقابل مرزرسید. سعی کرد لبخندبزند . مامورین مرزباو ایست دادند. الکه‌اتومبیل رامتوقف‌ساخت وچنان وانمود کرد که در داشبورت اتومبیل مشغول جستجو است تابرگ‌عبورش را نشان دهد. همان موقع که مامورین

مرز بکنار اتومبیل اورسیدند، ناگهان اوپای چپش را ازروی کلاج اتومبیل برداشت وپای راستش را بافشار روی پدال گاز فشار داد، اتومبیل ازجا کنده شد، بشدت به تیرچوبی اصابت کرد وآنرا شکست...

مامورین چند گلوله پی درپی بطرف اتومبیل شلیك کردند، ولی بی‌فایده بود آنها ازآن شهرجهنمی گریختند و بشهر آزاد رسیدند.. پیترهمانطور که قول داده بود، به محض اینکه از صندوق اتومبیل بیرون آمد، دست الکه را که زار زار گریه میکرد واز اینکه مادرش را تنها گذاشته وپشیمان بود، گرفت وبه اولین کلیسا برد. مردمی که ازفرار آنها مطلع شده بودند، مقابل کلیسا اجتماع کرده وهلهله می کشیدند. کشیش درمقابل هق‌هق گریه الکه، آنها را به ازدواج هم درآورد. اما الکه اصلا لذت ازدواج را احساس نکرد. حالا که از مادرش دورشده بود، تمام فکرش پیش او بود، وجودش را ناقص احساس میکرد. ازمیان مردم که بشدت نسبت به آنها ابراز احساسات میکردند، گذشتند وبخانه یکی ازاقوام پیتر رفتند، الکه به پیتر گفت:

پیتر.. من وظیفه‌ام را در مقابل علاقه‌ای که بتو داشتم،

انجام دادم ، اکنون میخواهم به آنجا باز گردم ؛ نزد مادرم !

ـ مگر دیوانه‌ای ..؟ آنها ترا میکشند..

ـ به‌بین پیتر . من تورا دوست داشتم و برای فرارتو فداکاری کردم..اینك که دیگرخطری‌توراتهدیدنمی کند، بایدنزد مادرم باز گردم..

ـ الکه..الکه‌ی‌خوب من، الکه‌ی زیبای من،درست توجه کن .. حالا تو همسر من هستی ما می‌توانیم زندگی خوبی را باهم‌داشته باشیم، مامیتوانیم‌صاحب بچه‌های‌زیادی بشویم، توبزودی مادر خواهی شد. پس چرا میخواهی‌بایك عمل غیرعاقلانه زندگی آینده خود و مرا تباه کنی؟

ـ نه پیتر.. نمی توانم.. میخواهم نزد تو بمانم.. اما نمیتوانم..

ـ اگر مادرت را باینجا بیاورم‌چی؟

ـ تو.. تومیتوانی مادرم را باینجا بیاوری؟

ـ بله..بله.. تاشب صبر کن.. من‌وسایل نجات او را فراهم میکنم... قول میدهم...

مادر الکه‌وقتی بخانه باز گشت،همه چیز را فهمید..

مامورین پلیس هنوز نتوانسته بودند، بفهمند دختری که‌از مرز گریخت، چه کسی بود و در کدام خانه اقامت داشت. چون هیچکس الکه را موقع فرار ندیده‌بود. تنهامادرالکه بود که همه چیز را فهمید.. بطرف دیوار رفت، آنجائیکه شبها باتورهای کلفت‌مسدود میشد. به‌تورها چنگ انداخت و به‌روشنائی آنسوی‌مرز خیره شد.. وحشت، یاس، درچهره‌اش موج میزد، بزودی می‌فهمیدند کسی که گریخته، دختر او بوده است.. آنوقت او راباهمه‌آرزوهایش تبعید میکردند. اودیگر نمی‌توانست تاپایان عمر دخترش را به‌بیند نگهبان مسلح باخشونت اوراازتوردور کرد سرش را پائین انداخت، حالا که دخترش او را تنها گذاشته بود، بهترین راه‌مرگ بود. و میرفت که خود کشی کند.. تاریکی شب، همه‌جارا پوشانده بود. پیترو جمعی از جوانانی که ازموضوع او مطلع شده و حاضر شده بودند، داوطلبانه باو کمك نمایند، بطرف تورهای کلفتی که درفواصل معین، بین دیوار کشیده‌شده‌بود و روزها برای عبور ومرور اتومبیل‌های‌دولتی برداشته‌میشد، رفتند.. آنها چهار نفر بودند.. سه‌نفر از آنها در تاریکی پنهان شدندودیگری که وانمود میکرد، مست است، بطرف

نگهبان مسلح پیش رفت و ازآنسوی تور گفت :

- رفیق . . امشب . . امشب . . یك شیشه ویسکی اعلای آمریکائی مهمان من هستی.. دلت میخواهد ؟

مردنگهبان ابتدا باواعتنائی‌نکرد. ولی وقتی‌اوشیشه ویسکی را از جیبش بیرون کشید و مشغول نوشیدن شد ، نگهبان نتوانست خودداری کند، لبخندی زد ودستش‌را از لای تور پیش بردو ویسکی را گرفت.

مرد جوان از این طرف بااو حرف میزد ومرتب‌اورا تشویق میکرد که‌ویسکی رابنوشد.. هنوزنیم‌ساعت‌نگذشته بود که مردکاملا مست‌شد. برای فرارازسرمانیم بیشتربطری را نوشیده‌بود. آنوقت جوان که همچنان وانمودمیکردمست است گفت :

- بگذاربیایم‌آن‌طرف.. یك شیشه دیگروچندقوطی کنسرو دارم.. نگاه کن.. نگهبان مست که براثر خوردن مشروب احساس گرسنگی هم میکرد، تور را باز کرد.مرد جوان‌به‌آن طرف رفت. نگهبان هنوز تور را نبسته بود که مرد بادستی دهانش‌را گرفت وبادست دیگر کارد راتادسته‌در قلبش فروبرد.

نگهبان بدون صدائی بزمین افتاد. مرد فوراً اورا بداخل تاریکی کشید، لباسهایش را تنش کرد و مسلسلش را بدوش انداخت .. پیتر و سه نفر دیگر بسرعت به‌آن طرف آمدند و در تاریکی بطرف خانه الکه دویدند . مادر الکه در فکر فرو رفته بود ، فکر خود کشی . . ! ناگهان در را کوبیدند... اوازفرط ترس زانوهایش خم‌شد.. حتما فهمیده بودند کسی که فرار کرده است‌دختر او بوده وحالا آمده‌اندتا او را دستگیر کنند.. در را بدون‌وقفه می کوبیدند.. مادر الکه کشان کشان خود را بدر رساند و در را گشود...ابتدا نمی‌توانست باور کند . . کسی که در مقابلش بود ، همان مرد بیگانه بود ، بیگانه ایکه موجب فرار دختر او شده بود..

☆☆☆

دختر سکوت کرد و من باولع پرسیدم:

- خوب بقیه آنرا تعریف کنید.. بگوئیدچه‌شد؟

دختر خنده کنان گفت:

- موقع‌حرکت‌هواپیمارسیده‌است... بایدبرویم..

پیتر و مادرم منتظر من هستند ...

تقریبا فریادزدم:

- پس.. پس شما الکه هستید؟ الکه..؟ باهمان خنده دلنشین جواب داد:

- بله .. بلند شوید.. دیر میشود ..

بلندگوی فرودگاه، حرکت هواپیما را اعلام کرد. الکه، پیتر و مادرش از من خداحافظی کردند. الکه گفت:

- پایان این داستان را هرطور که دلتان میخواهد تمام کنید . . من دیگر وقت ندارم بقیه این را برایتان بگویم ...

گفتم:

- پس هدیه‌ای که میخواستید بمن یادگاری بدهید چه‌میشود؟

گفت:

- داستانی‌را که برایتان گفتم، چاپ کنید و با حق-التحریر آن‌هرچه موردعلاقه‌اتان‌هست بخرید و بعنوان‌یادگار از جانب من نگهدارید ...

آنها رفتند و حالا من داستان آن دختر عجیب را به پایان رسانده‌ام. اگر این داستان‌مورد پسند قرار گرفت‌وچاپ

شد، حق‌التحریر آن را به‌نقاشی خواهم داد تا بتواند، چهره الکه را ، آنطور کـه من در خاطرم هست برایم تصویر کند...!

پایان

خانه‌ای در آنسوی پل راه آهن جنوب

« رابرت » در برزخ عجیبی بسر میبرد . او خطرناك ترین و بحرانی ترین دوران زندگیش را می گذراند .... یعنی سنین بین شانزده وهفده.. پسری زیرك، باهوش و چابك و ورزیده بود . همواره میل داشت پدر ومادرش اورا کودك نپندارند و بدانند که دوران کودکی را پشت سر گذاشته و وارد مرحله جوانی شده است. اما پدرومادر او مثل همه پدر مادر ها از پذیرفتن این حقیقت خودداری می کردند و باو به‌همان چشمی می‌نگریستند و همان طرز رفتاری راداشتند که او بیش از هشت، نه‌سال نداشت.رابرت از این موضوع بسختی رنج می‌برد و همیشه در این فکر بود که چگونه و به چه وسیله به پدر و مادرش ثابت کند که او دیگر بچه نیست .

پدررابرت، مامور مخفی پلیس نیویورك بود ومادرش علاوه‌برکار خانه‌داری، دردبیرستانی بزرك تدریس‌می کرد... باین ترتیب رابرت‌اکثر اوقات تنها بود و این تنهائی‌خود،

موجب می‌شد که اوهرچه بیشتر به‌مسئله «آزادی، فکر کند. او می‌خواست به تنهائی به گردش و تفریح بپردازد. آزاد باشد. تنها به سینما برود و برای اواحترامی که شایسته یك مرد بود قائل باشند..... این افکار بمرور زمان آنقدردراو قوت گرفت که در صدد برآمد بهروسیله‌ای که شده ثابت کند یك مرد است... مرد واقعی ... آنشب، رابرت مقابل تلویزیون نشسته بود ومادرش ، ماجرای دستگیری «پورته» رئیس باندجنایتکاران ایتالیائی را که‌درشماره‌آن شب‌روزنامه چاپ شده بود، میخواند. پدرش هنوزبه منزل بازنگشته بود و این موضوع کم کم موجب ناراحتی مادر رابرت می‌شد. رابرت هم‌هرچقدر بظاهر، مشغول تماشای‌فیلم تلویزیون‌بود، اماتمام حواسش بدر دوخته‌شده‌بودتا کی پدرش‌بازمی گردد. رابرت تصمیم گرفته بود، آن شب‌آنقدر بیدار بماند تاپدرش بخانه‌باز گردد و او بطورجدی،مسئله‌ای را که رنجش‌میداد با پدر درمیان بگذارد. هرچه به پایان شب نزدیك می‌شد، هراس مادر رابرت نیز فزونی می گرفت . او می‌دانست که شوهرش «پورته» را دستگیر کرده است . وباز این موضوع را می‌دانست که جنایتکاران ایتالیائی تاچه اندازه بی‌رحم،

سنگدل و خطرناك هستند و اگر به یکی ازافراد باندشان آسیبی برسد، تاانتقام نگیرند، آرام نخواهندنشست، بخصوص که حالا رئیس باند آنها دستگیر شده بود و معلوم بود که تبهکاران ایتالیائی اقدامات جدی و وحشیانه خود را انجام خواهند داد.... کم کم عقربه‌های ساعت از یازده‌هم گذشت و ازآمدن پدر رابرت خبری نشد. مادر رابرت که کم‌وبیش پی‌برده بود ، رابرت نیز در التهاب ، انتظار و نگرانی بسر می‌برد، سعی کرد که او را به‌اتاق خود بفرستدتا بخوابد.... اما رابرت ناگهان از جای برخاست و گفت:

ـ مادر ..... من می‌خواهم ، از آپارتمان پهلوئی که پسرشان جیمز با من آشنااست کتابی بگیرم....

چون آپارتمان آنها باآپارتمان دیگر فقط چند پله و یك راهروی کوچك فاصله داشت مادر رابرت قبول کرد و رابرت باعجله ازآپارتمان خارج شد و پله‌هارا به سرعت طی کرد و قدم به‌خیابان گذاشت. رابرت می‌خواست به‌اداره آگاهی نزدپدرش رفته و هنگام بازگشت، درراه حرفهایش را باوبزند . بااین خیال، درحالیکه دستهایش رادرجیبش فروبرده بود و سرمای شبانگاه تااعماق استخوانش نفوذ

می‌کرد ، از کنار خیابان بطرف اداره آگاهی پیش میرفت ....

☆ ☆ ☆

« براك » پدر رابرت ، با وجود اینکه پاسی از شب گذشته بود، در اتاق کارش مشغول مطالعه پرونده « پورته » بود.

او صبح همانروز ، بطور کاملا اتفاقی و بعد از یك زد وخورد وحشیانه موفق شده بود پورته را که مدتها پلیس در جستجویش بود، دستگیر کند . رئیس اداره آگاهی که فوق‌العاده‌از این جریان خوشحال شده‌بود، به براك‌ماموریت داد که پرونده‌اش را مطالعه کرده و مدارك لازم‌را یادداشت کند تاهرچه زودتر پورته را که سالیان درازبود برای‌پلیس نیویورك ، درد سرهای فوق‌العاده‌ای ایجاد می کرد . بروی صندلی الکتریکی بنشانند.....

بهمین‌دلیل بود که‌براك تاآن‌موقع‌شب، دراداره مانده ومشغول‌مطالعه پرونده‌بود، ناگهان‌تلفن روی‌میز اوزنك‌زد. براك‌با خستگی‌وبی‌حوصلگی گوشی‌را برداشت‌و گفت :

- بفرمائید‌براك مامورآگاهی...

صدائی از آنسوی سیم گفت:

- براك تو هستی؟

- براك فورا صدای همسرش را شناخت. گفت:

- آره دالیا کاری داشتی؟

- آه... براك... عجله کن... رابرت نیم ساعت پیش بعنوان گرفتن کتاب از پسرخانم دوریس از خانه خارج شد. چون دیدم دیر کرده است به‌خانه‌خانم دوریس رفتم. ولی او که‌خواب آلود بود. با کمال تعجب بمن گفت که‌رابرت اصلا به‌خانه آنها نیامده است... نمیدانم چکار کنم براك، ازاول شب من بیهوده‌می‌ترسیدم... هراس داشتم.. وحشت داشتم.. میترسم برای رابرت اتفاقی افتاده باشد...

براك، اخمهایش را درهم کشید و بعد گفت:

- بسیار خوب دالیا... من‌هم اکنون‌می‌آیم..

باعجله گوشی را زمین گذاشت، پرونده‌ای که روی میزش بود، بست و آنرا در قفسه بایگانی قرارداد و از اداره بیرون آمد. آنروز صبح بعلت شلوغی وازدحام مردمی که فهمیده بودند، پورته دستگیر شده و برای تماشا آمده بودند براك مجبور شده بود، اتومبیلش را در کوچه درازی که چند

قدم بالاتر از اداره آگاهی بود، متوقف کند. با قدم‌های بلند بطرف محلی که اتومبیلش را گذاشته بود، رفت. باخود فکر می کرد که رابرت در این موقع شب برای چه از خانه خارج شده؟ به کجا ممکن است رفته باشد؟ در این افکار غرق بود که وارد کوچه شد. ناگهان متوجه شد، دو مرد تنومند، درحالیکه هر کدام طپانچه‌ای بدست دارند، نزدیك اتومبیل او توقف کرده و مشغول بازی با طپانچه‌هایشان هستند.

براك فورا موضوع را تشخیص داد. شك نبود که آن دو نفر از تبهکاران ایتالیائی بودند که برای کشتن او آمده بودند. دستش را به جیب برد و دسته هفت تیر کوچك خود را لمس کرد. میخواست هردو نفر را دستگیر کند. اما بعد دید که در تاریکی کوچه ممکن است افراد دیگری هم کمین کرده باشند و آنوقت قتل او حتمی بود. صلاح را در آن دید که به اداره آگاهی باز گردد و دو نفر از همکارانش را که آنشب کشیك بودند، خبر کند و سه نفری با تفاق هم افراد تبهکار ایتالیائی را دستگیر کنند.. ولی از این فکر هم منصرف شد. اگر به اداره آگاهی باز می گشت و موضوع را به رفقایش اطلاع میداد، آیا اورا آدم ترسو و بزدلی نمی خواندند.؟ آیا همین موضوع

باعث نمی‌شد که بعدها رفقایش اورا دست بیانداز ندومسخره کنند.. هفت تیرش‌را ازجیب بیرون آورد وآهسته به افراد نزدیك شد ...

☆ ☆ ☆

رابرت به‌اداره آگاهی‌رسید. درطول‌راه، حرف‌هائی را که‌می‌خواست به‌پدرش‌بگوید، پیش‌خود تکرار کرده بود دربان بادیدن‌او گفت :

- دراین‌وقت‌شب‌چه‌میخواهی‌پسر؟

رابرت‌ازلفظ «پسر» خشمگین و ناراحت‌شد. دندانهایش را بهم‌فشردو گفت :

- من. . . آقای براك هستم . . . رابرت براك پسر جیمز براك ...

دربان‌لبخندی‌زدو گفت:

- معذرت می‌خواهم، همین‌الان پدرتان، از اداره بیرون آمد تابخانه برود... نگاه کنید .. آن کوچه را می‌بینید؟ اتومبیلشان‌را درآن کوچه گذاشته بودند اگرشما ازاین‌طرف‌برویدوخیابان را دور بزنید، درست از انتهای کوچه سردرمی‌آوریدووقتی‌می‌رسید که پدرتان‌بااتومبیل‌از

کوچه خارج خواهدشد..

رابرت دیگر معطل نشد.. شروع به دویدن کرد. تمام خیابان‌را پیمودو از انتهای کوچه‌داخل شد. این‌درست موقعی‌بود که براك، به‌نزدیك تبهکاران اینالیائی رسیده بود. براك ناگهان‌فریادزد:

ـ ازجای خود تکان‌نخورید.. و گرنه هردونفرشمارا می کشم..

تبهکاران که غافلگیر شده بودند، حیرت‌زده‌به‌براك مینگریستند.. درهمین‌موقع صدای پای کسی را از پشت‌سر خود شنیدند. رابرت بود که‌نزدیك‌میشد. رابرت‌جلوآمد و کاملا در کنار دومرد که‌همچنان مردد ایستاده بودند توقف کرد. براك‌ناگهان‌رابرت‌را شناخت‌وفریادزد:

فرار کن.. رابرت فرار کن.. پسرم با تو هستم فرار کن.. دوتبهکار، مانند اینکه راه‌نجاتی پیدا کرده باشند، دریك‌لحظه هردونفر خودشان‌را روی‌رابرت‌انداختند.. یکی از آنهادهانش‌رامحکم گرفت و دیگری‌طپانچه‌اش‌را روی پیشانی او گذاشت وباخنده گفت:

ـ چطورید آقای براك؟ اگر یك‌قدم‌جلو بیائید ویا

اگر سلاح خودتان را برزمین نیاندازید، بایك گلوله بزندگی پسرتان خاتمه میدهم.

رنگ از روی براك پرید. پسرش در معرض خطر بود. نمیدانست چکار کند... اگر هفت تیرش را بزمین می‌انداخت، معلوم نبود که چه پیش خواهد آمد و اگر برخلاف میل تبهکاران رفتار می کرد، پسرش را از دست میداد. سرانجام محبت پدری بروظیفه او غالب آمد. هفت تیرش راروی زمین انداخت و دستهایش را بالا گرفت. تبهکاران خندیدند و رابرت را کشان کشان بطرف اتومبیل خود بردند. هنگامیکه یکی از تبهکاران بارابرت سوار اتومبیل شد، دیگری گفت.

- آقای براك شانس آوردید.. ما امشب آمده بودیم تاشمارا بیك مسافرت طولانی بفرستیم.. مسافرت ابدیت. اما حالا اینکار را نمی کنیم. رئیس ما زندانی شما است وپسرشما زندانی ما... حاضر هستیم باشما معامله کنیم... شما رئیس مارا آزاد کنید ماهم پسر شما را آزاد خواهیم کرد. ساعت سه بعد از نیمه شب، زیر پل راه آهن جنوب، منتظر شما هستیم... اگرتاآن ساعت رئیس ما آزاد نشود، دیگرپسرتان را نخواهید دید... در فکر حیله و حقه هم نباشید... چون

میدانید که ما با کسی شوخی نمی کنیم ... خداحافظ آقای براك ...

مرد سوار اتومبیل شد و موتور را روشن کرد بسرعت از کوچه بیرون رفت. براك همانطور مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشکش زده بود، نمیدانست چکار باید بکند... لحظاتی چند که زیاد کوتاه نبود، همانطور ایستاده بود و فکر میکرد. بالاخره تصمیم خود را گرفت. خم شد وهفت‌تیرش رااز روی‌زمین برداشت و بطرف اداره براه افتادچاره‌ای نداشت جزاینکه موضوع رابرئیسش اطلاع‌دهد. براك ابتدا بخانه خود تلفن کرد و بهمسرش گفت :

- دالیا.. رابرت پیش من‌است... خیال میکنم،امشب کمی دیر بخانه باز گردیم توبخواب من و رابرت وقتی کار من تمام شد، بخانه میائیم...

وقتی خیالش از جانب دالیا راحت شد. برئیس خود تلفن کرد و ماجرا را گفت. نیم ساعت بعد رئیس اداره آگاهی و چند نفر از ورزیده ترین مأمورین آگاهی، جلسه‌ای تشکیل دادند. باندایتالیائی‌ها، بسیار خطرناك بود وبقولشان نمیشد اعتماد کرد. از طرفی نمیتوانستند پورته

جانی خطرناکی را که بعد از مدتها بدامشان افتاده بود، رها کنند. ساعت دوازده بود. فقط سه‌ساعت، فرصت‌داشتند. اگر نمی‌توانستند، طی‌آن سه‌ساعت تصمیم خود را بگیرند، براك قربانی می‌شد. لحظات بسرعت سپری میشد. دلهره و اضطراب و نگرانی والتهاب براك بسایرین هم،سرایت کرده بود. جان یك پسر شانزده ساله بی گناه در خطر بود وآنها نمی‌توانستند تصمیمی اتخاذ کنند و نمیدانستند چکار کنند. ناگهان رئیس اداره آگاهی فریاد کشید:

ـ هان.. فهمیدم.. روباه پیر.. باید روباه پیر راخبر کرد.. فورا ازاداره‌ضداطلاعات ارتش،شماره‌تلفن«استیونس» را بگیرید، ده‌دقیقه‌بعد، باستیونس‌تلفن کردند.استیونس‌پیر، در حالیکه چشم‌هایش‌را می‌مالید و زیر لب میغرید، روی تختخواب غلتی زد و گوشی تلفن‌را برداشت:

ـ هان .. توئی مك.. خوب.. چه شده؟.. بله... باز توی تله افتاده‌اید... بله.. فهمیدم. بسیار خوب تا یك‌ربع دیگرآنجا هستم.. مامورین‌آگاهی از شدت ناراحتی‌بخود می‌پیچیدند..هیچکدام نتوانسته بودند، راه حل مناسبی‌پیدا کنند و حالا که رئیسشان از یکی از افراد اداره دیگری

استفاده میکرد، سخت ناراحت بودند. سکوت سنگینی بر اتاق سایه افکنده بود . ناراحتی و اضطراب در چهره ها خوانده میشد. استیونس پیر ، همانطور خونسرد، آرام، بدون اینکه چهره‌اش گویای حالتی باشد. در حالیکه بعادت معمول لب زیرش را به‌دندان گرفته بود ، وارد اتاق شد . مك رئیس اداره آگاهی از جاپرید و گفت:

ـ سلام پیر مرد ... موضوع خیلی مهم است!..

ـ سلام مك .. به بینم این بچه‌ها چرا اینطوری تولب رفته‌اند ؟

مك، براك را باستیونس معرفی کرد و ماجرا رابرای اوشرح‌داد و گفت:

ـ روباه پیر..فقطتو.. فقط تومیتوانی پسر این‌همکارما را نجات دهی بگوچکار کنیم؟

استیونس باهمان خونسردی به‌براك نگاه کرد و بعد دستش را به‌یقه کتش برد و درمقابل‌چشمان‌بهت زده مامورین آگاهی ، یقه کتش را بایك حرکت تا پائین درید : و بعد کرواتش را باز کرد وانگشتش را داخل پیپ یکی از کار- آگاهان فروبرد و به پیراهنش کشید..همه خاموش و آرام

باو می‌نگریستند وخیال‌میکردند، دیوانه شده است، استیونس سپس‌دست در موهای‌سپیدش انداخت وآنهارا بهم‌ریخت. بعداز آن ، از جابلند شد و به‌مك گفت:

ـ مرا بزندان‌پورته‌ببرید..'

و بعد دستش را روی شانه بـراك گذاشت و ادامه داد:

ـ دلخور نباش رفیق.. دوساعت وقت داریم. . کارها درست میشود... مك که اخلاق‌استیونس را میدانست، بدون اینکه از او سئول بکند ، ماموری را احضار کرد و دستور داد، استیونس را بزندان پورته ببرند.. استیونس ، سری به کارآگاهان تکان داد و درمقابل نگاه‌های حیرت زده‌آنها از اتاق بیرون رفت ...

استیونس، چهار زانو ، روی زمین نشست وبپورته که باهیکل بزرگ خود، روی تختخواب کوچك و باریك‌زندان خوابیده و بسقف خیره شده بود، گفت :

ـ هی‌رفیق .. سیگارداری ؟

پورته جواب نداد...استیونس غرید :

ـ لعنتی خیال میکنه ازمن بهتره.. توآدمکشی..منم

آدمکشم.. فهمیدی.. بین من و توهیچ فرقی نیست.. اگه توی این زندون لعنتی نبودم، دندون سالم توی دهنت نمی‌گذاشتم...

درهمین موقع ماموری که استیونس را بزندان‌آورده بود، باز گشت و باستیونس گفت:

ـ آدمکش تانیم ساعت دیگه باید بزندون «ساچلو» بری.. تورا عوضی اینجا آورده‌اند.. آماده‌باش.. الان‌دنبالت می‌آیند... استیونس از جابلند شد و باخوشحالی به پورته گفت:

ـ آه.. چه شانسی آوردم رفیق.. آنها خیال‌میکنن میتونن منو بزندان ساچلو ببرند.. امانه.. منکه بایدبمیرم یه‌دفعه دیگه هم شانس خودمو امتحان میکنم... به محض اینکه اتومبیل زندان به نزدیك پل جنوب، آنجا که قطار ردمیشه برسه، نگهبانو نفله میکنم و ازماشین می‌پرم پائین.. اگه شانس بامن یار باشه میتوانم فرار کنم... پورته که تاآن موقع خاموش‌وآرام روی تختخواب خوابیده و به‌سقف خیره شده بود، از جاپرید، دودستش را روی‌شانه استیونس گذاشت و گفت:

ـ رفیق.. حالا که میخوای فرار کنی، میتونی یه کمك بمن بکنی... بالاخره تو یه‌جائی برای پنهون شدن میخوای.. یه‌جای که امن باشه و از چشم پلیس دور اینطور نیست؟

ـ چرا همینطوره.. توجائی را بلدی؟

ـ گوش کن رفیق.. نزدیك پل جنوب، تقریبا دویست متر که بطرف محله ایتالیائی ها میروی، یك خونه دوطبقه هست . اونجا خونه، رفقای منه .. طبقه‌اولش را بصورت کافه در آوردن وطبقه دومش هم خودشون میخوابن.. برو اونجا و بگو پورته گفت که فرداصبح، میخوان منو برای محاکمه بدادگستری ببرن.. اونا ساعت ده، توی خیابون به ماشین زندان حمله کنن و منو نجات بدن .. قول میدی که اگر موفق بفرار شدی ، رفقای منو خبر کنی و پیغام منو باونها برسونی ... درعوض منهم بتو جامیدم، غذامیدم و کاری میکنم که دیگه دست پلیس بتو نرسه ...

استیونس، سرش را پائین انداخت و گفت:

ـ باشه رفیق... معامله خوبیه.. اما نگفتی که سیگار داری یا نه ؟

قبل از آنکه پورته جوابش را بدهد، مامور، درزندان

را گشود و باستیونس گفت:

ـ یاالله.. زودباش.. راه بیفت بریم ...

استیونس از در زندان بیرون آمد وپورته شستش را بعلامت پیروزی باونشان داد. استیونس باسرعت از راهرو-ها گذشت و بطبقه بالا رفت و خودش را به اطاق مك رساند.

مك بادیدن او ازجاپرید و گفت:

ـ خوب چطور شد...؟ موفق شدی.. چکار کردی..

استیونس لب زیرش را بدندان گزیدوغرید:

ـ من فرمانده‌ام رفیق . . . بکسی هم باز پرسی پس نمیدهم... بیشتر از یکساعت وقت نداریم... عجله کنید.. آقای براك بزندان میرود پورته راباخود بطرف پل‌راه آهن جنوب میبرد. . . این آقایان هم بطرف پل‌راه‌آهن جنوب حرکت میکنند.. منهم میدانم چکار کنم... اما اگر پسر همراه تبهکاران بود، کوچکترین اقدامی نمی کنند... بلکه آقای براك پسرش را تحویل می گیرد و پورته را بجای او تحویل میدهد: اگرهم پسر را نیاورده بودند، همه آنها را دستگیرمی کنید ...

مك گفت:

ـ اما استیونس ... ما... ما....

میخواست بگوید ما نمی‌توانیم پورته رادرمقابل پسر آقای براك تحویل دهیم ...

ولی نگاه با نفوذ استیونس، دنباله حرف اوراقطع کرد.

استیونس باز گفت :

ـ کدام یك از آقایان اتومبیل دارند... من چند دقیقه‌ای کار دارم که باید انجام دهم...

آنوقت سویچ اتومبیل را که یکی از کارآگاهان بطرف اودراز کرده بود گرفت و ازدر بیرون رفت بمحض اینکه اوازدر بیرون رفت، کارآگاهان بمك گفتند:

ـ اوچه نقشه‌ای دارد؟ میخواهد چکار کند؟

مك کره کرواتش را شل کرد وفریاد زد:

ـ بخدا اگر من از کارهای این روباه مکار سردر بیاورم .. . بروید... بروید... همانطور که او گفت عمل کنید ...

☆ ☆ ☆

استیونس، اتومبیل را، نزدیك خانه‌ایکه پورته نشانی

داده‌بود، متوقف‌ساخت و خود باپای‌پیاده، بطرف درخانه‌براه افتاد. وقتی‌بدر رسید، باشتاب، چند ضربه بدر زد... دیری نگذشت که مردی سیه چهره در رابروی او گشود. استیونس درحالیکه وانمودمیکرد نفس‌نفس‌میزند و از خستگی نزدیك بافتادن است ، گفت :

ـ مرا.. مرا.. پو.. پو .. پورته فرستاده .. بذار .. بیا... بیام‌تو ...

مرد ابتدا با سوء ظن بـاو نگریست . . . بلباسهای پاره‌اش، بپیراهن سیاهش، بموهای ژولیده‌اش. بعدباخشونت گفت :

ـ تو کی هستی ؟

ـ بذار بیام تو... من یه زندانی فراری هستم....

قبل ازآنکه مرد، ازجلوی درکنار برود ، استیونس خودش را روی زمین انداخت‌ونالید.

ـ آب ... بمن‌آب بدهید...

مرد زیر بغل او راگرفت وبداخل برد. همانطور که پورته گفته بود ، طبقه اول، مثل یك کافه بود... پنج مرد قوی هیکل که در صورت آنها آثار وحشیگری و خشونت

خوانده میشد، باهم مشغول بازی ورق بودند... استیونس با خستگی خودش راروی یك صندلی انداخت وابتدا پیغام پورته و بعد داستانی‌را که برای فرارش جعل کرده بود، بآنها گفت. پنج مرد، نگاهی بهم انداختند.

همانکه در را باز کرده بود گفت:

ـ بچه‌ها یکربع ساعت بیشتر وقت نداریم... بلندشوید... بمحل ملاقات میرویم ... اگر براك پورته را آورده باشد که کارمان ساده است... ولی اگر پورته را نیاورده باشد، باز میگردیم و کلك پسرش‌را می کنیم و همانطور که پورته گفته، فردا صبح باتومبیل زندان حمله‌می کنیم‌و اورانجات میدهیم... من و راف اینجا می‌مانیم وشما سه نفر بروید...

سه نفراز جا بلند شدند. کلاه‌هایشان رابسر گذاشتند و ازخانه بیرون رفتند. همینکه آنها بیرون رفتند، استیونس که‌تاآن موقع خود رابخواب زده بود و بادقت بسخنان آنها گوش میکرد، ازجاپرید وطپانچه‌اش را بطرف دومرددیگر گرفت و گفت:

ـ خوب آقایان... حالا سرمان خلوت شد و بهتر می‌توانیم باهم حرف بزنیم.. باین طپانچه من نگاه کنید...

این لوله ایکه سر آن وصل شده است صدای گلوله را میگیرد...
تازگی ها بجای فشنك خفیف، من از این اختراع جدید استفاده
میکنم... بنابراین صدای گلوله بگوش رفقای شما نمیرسد.
بنفع شما است که عاقل باشید. پسر براك را بمن تحویل دهید
وخودتان مثل بچه های آدم با من بیائید...

دومرد، برجای خود خشکشان زده بود. نمی توانستند
باور بکنند که این مرد ژولیده، یکی از مامورین پلیس است
بعقلشان هم نمیرسید که بآن سادگی بدام بیافتند. لحظه ای
بهم نگاه کردند و یکی از آنها، آهسته دستش را بطرف
جیبش برد تا هفت تیرش را بیرون بکشد. اما استیونس که
بموقع متوجه موضوع شده بود، بطرفش شلیك کرد. مرد بدور
خود چرخی زد و یکقدم جلو گذاشت. استیونس دومین
گلوله را رها کرد.. تبهکار گوئی خیال مردن نداشت. همانطور
که دستش را بشکمش گرفته بود جلو آمد.

استیونس که از سخت جانی او بحیرت افتاده بود،
سومین گلوله را هم شلیك کرد. باز هم مرد جلو می آمد.
انگشت استیونس برای چهارمین مرتبه ماشه را فشار داد. اما
اینبار فشنك در لوله طپانچه گیر کرد. تبهکار درست جلوی

پای او روی زمین در غلطید. ولی تبهکار دوم که متوجه‌شد فشنك در اوله گیر کرده است ، بسرعت دستش را به‌جیب برد. استیونس بایك خیز خودش را بطرف او پرتاب کرد . میدانست که‌اگراو هفت‌تیرش‌را بیرون بیاورد، مرگش‌حتمی است .

تبهکار باتمام قدرت مشتی بچانه استیونس کوبید.

استیونس دوقدم بعقب رفت. مرد تبهکار هفت‌تیرش‌را بیرون آورد. لیکن استیونس باسرعتی مافوق تصور، صندلی را از روی زمین برداشت‌وبشدت بطرف مرد تبهکارانداخت. صندلی بدست راف‌خورد وهفت‌تیر ازدست‌او افتاد.استیونس مجددابراف حمله کرد . راف خیلی جوانتر و قوی‌تر از استیونس بود. ولی استیونس مهارت فوق‌العاده‌ای درنبردهای تن بتن‌داشت.راف‌پایش رابلند کرد،تالگدی بشکم‌استیونس بکوبد. استیونس‌پای اورامیان زمین و آسمان گرفت‌وبجلو کشید. مرد بزمین خوردو استیونس دستهایش‌را دور گلوی او حلقه کرد.. مرد که دید راه تنفسش مسدود شده است ، دستش را ببینی استیونس رساند و بانهایت قدرت بینی‌اورا پیچاند. استیونس از فرط درد ناله کرد و مجبور شد، برای

اینکه صورتش را از دست راف رها کند، گلوی او را ول کند. این فرصتی بود برای راف تبهکار که بنرمی یك فنرو بچابکی یك گربه اززیر تنه‌سنگین استیونس خودرا بیرون بکشد. اشك در چشم‌های استیونس جمع شده بود وبدرستی جلویش را تشخیص نمیداد. راف از پشت سر خود را روی استیونس انداخت.

استیونس کمرخم کرد و موهای‌راف‌را گرفت وبطرف پائین کشید. راف با سر بزمین‌خورد و همین‌ضربه‌اورا ازهوش برد.. استیونس ، چندبار سرش راتکان داد. نفس‌تازه کردو گفت:

ـ بخواب غول.. اگه‌آدم بدی‌نبودی، ورزشکارخوبی میشدی... اما حالا آنقدر توی زندون میمونی که‌مثل دوك نخ ریسی بشی .. خود مونیم خیال میکنم پیر شدم و دیگه نمی‌تونم مثل اول بجنگم.. استیونس بلافاصله از پله‌ها بالا رفت. اتاق‌ها را یکی‌یکی گشت و دریکی از آنها رابرت را که دست و پابسته بگوشه‌ای افتاده‌بود، پیدا کرد. دهان و دست وپایش را گشود و گفت:

ـ بلند شو بریم .. بلندشوبریم پسر، امشب خواب را

برما حرام کردی ..

هردو از پله‌ها پائین آمدند.. استیونس نگاهی براف که بیهوش افتاده بود ، انداخت و برابرت گفت :

ـ تامن یك لیوان نوشیدنی نمیخورم، توپاها ودستهای این غول‌را ببند .

آنوقت بطرف بارخانه رفت. آبجوئی گشود وخورد. جیب‌هایش را گشت ویك سکه روی‌بار گذاشت وبارابرت ازخانه بیرون رفت . وقتی بپل راه آهن جنوب رسیدند که مامورین آگاهی سه تبهکار را دستگیر کرده بودند و براك با نگرانی منتظر بود تا بفهمد بسر پسرش چه آمده است ... آستیونس‌دست‌رابرت را در دست پدرش گذاشت و گفت:

ـ رفیق .. فروشگاه لباس خیابان بیست و سوم‌اندازه بدن مرا دارد، فردا یکدست لباس تازه برایم‌بخر...

براك خندید و باپسرش سوار اتومبیل شد . در حالی که رابرت‌فراموش کرده بود، اصلاآنشب برای‌چه موضوعی از خانه خارج شده است ... فقط باین موضوع فکرمیکرد که فردا‌موضوع جالب‌و پرماجرائی برای‌رفقایش‌نقل‌خواهد کرد...!

پایان

دھمین قربانی

دستهای سپید و کشیده ایزابل در دست‌های ورزیده و خشن تونی بود. صورت ایزابل از شرم ومحبت برافروخته شده و نسیم شبانگاهی، قادر نبود از حرارتی که زیر پوست ایزابل جریان داشت بکاهد. تونی آرام و شمرده حرف میزد:

- میدانی ایزابل... اگردر مسابقه هفته‌آینده پیروز شوم، می‌توانیم خانه‌ای را که دیده‌ایم بخریم. همان خانه کوچك و قشنگی که توعاشقش شده‌ای... وقتی فکرمیکنم که پنجره‌های اتاق خوابمان به آن مزرعه سرسبز و خرم باز میشودو ماصبحها با صدای هزاران پرنده کوچکی که برشاخسار درخت نارون تنومندی که زیر پنجره روئیده، آواز می‌خوانند، بیدار میشویم، قدرتم برای پیروزی دو برابر میشود.

آنهاازخیابان بطرف کوچه‌سنگفرش‌و تنگی‌پیچیدند. کوچه خلوت، خاموش‌وآرام‌بود وآنهامی‌توانستند، نزدیکتر

بهم حرکت کنند.

ایزابل پرسید :

- رقیبت قوی است؟

- آه ایزابل خوبم. تو که میدانی تا کنون هیچ‌رقیبی نتوانسته در رینگ جلو من ایستادگی کند. مشت‌های من مقاومت پولاد را در هم می‌شکنند..

- گوش کن تونی . . تومیدانی من چقدر از ورزش بوکس متنفرم ..؟ این یك ورزش غیر انسانی، وحشیانه و خونین است.. من نمی‌خواهم‌تو باینکار ادامه دهی، باشهرتی که تو داری میتوانی کار مناسب و پردرآمدی پیدا کنی و مشت‌بازی را بکنار بگذاری..

هنوز تونی جواب ایزابل را نداده بود که از طرف مقابل آنها ، اتومبیلی کـه چراغ‌های پرنوری داشت وارد کوچه شد اتومبیل بکلی عرض کوچه را مسدود کرده بود. بطوریکه حتی از کنارآنهم نمیشد عبور کرد .

تونی باتعجب گفت:

- این اتومبیل چطور وارد این کـوچه تنگ شده است ؟

در همین موقع نورچراغی که از پشت سر تابیدتونی را متوجه کرد که اتومبیلی هم از عقب وارد کوچه شد. هردو اتومبیل توقف کرده و راه ورود و خروج کوچه را بکلی بسته بودند، تونی‌و ایزابل هردو بی‌اختیار وسط کوچه ایستادند. برای‌هردویك‌فکر پیش‌آمده بودوآن‌اینکه‌ماجرائی در شرف وقوع است.

تونی نگاهی‌بجلو ونگاهی بعقب اندخت. ازاتومبیل ها، شش نفر پیاده شدند. سه نفر از جلو و سه نفر از عقب بتونی و ایزابل نزدیك‌میشدند.

تونی فوراً ایزابل را نزدیك‌دیوار برد و خودش‌مقابل او ایستاد.

هرشش مرد، صفی از گوشت جلوی او کشیدند. یکی ازمردان که جوراب نایلونی بسر کشیده و صورتش به نحو عجیبی وحشتناك و هراس آور جلوه می کرد گفت:

- اگر بجانتان علاقمندهستید، بدون سرو صدا همراه ما بیائید. تونی که‌مشت‌هایش راگره کرده پایش را اندکی جلو و عقب گذاشته بود، مثل شیری خشمگین غرید:

- باما چکار دارید؟

- پسر فضولی نکن ، گفتم بی‌چون و چرا همراه ما بیائید. . .

تونی دندانهایش را از خشم بهم فشرد و با صدای بلندی گفت :

- میدانید مقابل چه مردی ایستاده‌اید؟

همان مرد جواب داد :

- برای ما مهم نیست. شما باید همراه ما بیائید!

تونی دیگر نتوانست تحمل کند و درحالیکه بسرعت بمرد حمله میکرد فریاد کشید :

- حالا میگویم برایتان مهم است یا نه.

مشت پولادین و محکم تونی ، برق‌آسا زیر چانه مرد فرود آمد و مرد دو قدم بعقب پرتاب شد ، هرشش نفر باهم بتونی حمله بردند ، تونی با دومشت پی‌درپی دونفری را که جلوتر از دیگران بودند بزمین انداخت و لگدش در شکم سومی و سرش در بین چهارمی پائین آمد مردان از قدرت تونی بتعجب افتاده بودند، آنها نمی‌دانستند که حریفشان قهرمان بوکس دنیا است و در سرتاسر دنیا حریفی برای او یافت

نمی‌شود .

یکبار دیگر هرشش نفز بتونی حمله‌بردند وتونی‌نیز مشت هایش را مثل‌چرخ‌آسیاب بگردش‌درآورد.

اولین نفری که مشت‌تونی باواصابت کرد بیهوش روی زمین در غلتید و دندان دومین نفرشکست ، هابیل یکی از مهاجمین که متوجه شده بودبسادگی این ببر خشمگین را نمی‌شود دستگیر کرد، خودش را روی‌زمین انداخت وپاهای تونی را بطرف جلو کشید .

تونی ازپشت سر بزمین خورد. هابیل بلافاصله از جا برخاست و روی تونی شیرجه رفت. اما پاهای تونی بموقع بالاآمد بسینه هابیل خورد و اورا بعقب پرتاب کرد.

تونی بسرعت از جابلند شد . مردی که دو دندانش شکسته بود از پشت سربتونی نزدیك شدو باقبضه‌طپانچه که همان موقع از جیبش بیرون آورده بود بسرتونی‌زد.

درد شدیدی در سر تونی پیچید، بطوریکه نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد مردان فوراً ایزابل را که ازترس زبانش بندآمده و باچشم‌های ازحدقه درآمده بتونی مینگریست، بغل کردند و دوان دوان بطرف اتومبیل

رفتند .

اتومبیلی که ازانتهای کوچه‌واردشده بود ، دنده‌عقب گرفت و از کوچه خارج شدواتومبیل‌دیگر مستقیم‌بحرکت درآمد .

تونی که در این فاصله حالش اندکی بهتر شده بود متوجه شد که اتومبیل برای زیر کردن و کشتن او پیش می‌آید. تمام قوایش را جمع کرد و وقتی نزدیك شدبایك حرکت شدید، خود را بکنار کشید و اتومبیل از کنار او رد شد.

تونی بسرعت‌ازجاپرید و باآخرین قدرتی که درخود سراغ‌داشت، بدنبال اتومبیل مشغول دویدن‌شد.

اتومبیل ناچار بود، بعلت کوچه‌تنك، بآرامی‌حرکت کند، اما بمحض اینکه از کوچه خارج شد. بسرعت خود افزود، تونی بدون لحظه‌ای درنگ بطرف موتور سیکلتی که جلوی مغازه‌ای گذاشته بودند رفت و آنرا روشن کرد و موتورسیکلت را با سرعتی سرسام آور بحرکت در آورد.

☆☆☆

زنی که‌درون مبل بزرگ و سیاهرنگ فرو رفته‌بود

گفت :

ـ خوب چطور شد؟

هابیل باخنده جواب داد:

ـ اورا آوردیم...

ـ حالا مطمئن هستید که برای کار ما مناسب است ... ؟

ـ من‌هنوز نمیدانم کارماچیست؟ همینقدرمیدانم که این فوق العاده شبیه‌شمااست...

زن‌خندید.

ـ پس دهمین قربانی هم‌آماده شد.

ـ بسیار خوب او را بیاورید.

چندلحظه بعد ایزابل را وارد اتاق کردند . ایزابل با کمال‌تعجب مقابل خود زنی را دید که از هرجهت،اندام شکل، موها و خطوط صورتش شبیه او است. ایزابل فریاد کشید.

ـ جانی ها بامن چکاردارید؟ ازمن‌چه‌می‌خواهید؟

زن که همچنان درون مبل فرورفته بود باصدای‌بلند خندید :

ـ آفرین هابیل.. بسیار خوب است... اورا ببرید و همه رفقا را خبر کنید که باینجا بیایند.

ایزابل را از اتاق بیرون بردند و نه نفر مرد قوی هیکل و زورمند وارد اتاق شدند زنی که درون مبل فرو رفته و مردان او را «مورا مورا» صدا میکردند گفت :

ـ خوب حالا موقع آن رسیده که نقشه خودم را برای شما فاش کنم. میدانید ما الان هشت ماه است که قدم از این خانه بیرون نگذاشته‌ایم. هشت ماه است که مشغول شکار انسان هستیم. انسان هائی شبیه هابیل، جك، موراك ، جف، آلفرد، ویراس و بقیه . . . فقط منتظر کسی بودیم که شبیه من باشد.

دختری که امشب بدام افتاد کاملا شبیه من است. خوب گوش کنید، آخرین باری که ما ببانك دستبرد زدیم ، دچار اشتباه بسیار بزرگی شدیم و آنهم این بود که دیوار های بانك را معاینه نکردیم افراد پلیس دوربین های بسیار دقیق و خودکاری در گوشه و کنار بانك کار گذاشته بودند. و این دوربین ها عکس تمام ما ده نفر را برداشت.

با این ترتیب تمام اعضای باند مورا مورا که همه را دچار وحشت

ساخته بودشناخته شدند واین‌عکسها در اختیار افراد پلیس، مرزبانان و روزنامه نگاران قرار گرفت بطوریکه ما الان هشت ماه است جرئت نکرده‌ایم قدم از این خانه دور افتاده و کثیف بیرون گذاریم.

تا کی میشد باین‌وضع ادامه داد؟ تا کی میشد درون این بیغوله کثیف‌زندانی بود، ما باید هرطورشده ازمرز بگذریم تا بتوانیم ازپولهای مسروقه استفاده کنیم. حالا این ده نفری که‌دستگیر کرده‌ایم، نه‌مردویك زنی که‌دزدیده‌ایم‌ازهرجهت شبیه ما هستند مالباسهای خود را تن‌آنها می کنیم ، اوراق شناسائی خود را درجیب‌آنها می گذاریم وهمه را سوار یك اتومبیل سواری مینمائیم. مقداری ازپولهای‌مسروقه راهم‌در صندوق عقب ماشین‌آنها می گذاریم وماشین را بایك‌تصادف وحشتناك به‌اعماق دره می‌اندازیم وهمه کشته‌میشوند. آنوقت روزنامه‌ها وافراد پلیس اعلام میکنند همه اعضای‌باند مورا- مورا بسزای اعمال خودرسیدند. یکماه‌بعد همه چیزفراموش میشود. مردم باندمورا مورا را فراموش‌میکنند وما می‌توانیم، براحتی ازمرز بگذریم وباپولهای مسروقه کیف کنیم، چطور است نقشه من؟ نه مردی که باتعجب به‌حرف‌های مورامورا

گوش میدادند، یکصدا فریاد زدند:

ـ زنده باد مورامورا رهبر بزرگ ما..

☆☆☆

تونی که باموتورسیکلت، اتومبیل تبهکاران را تعقیب میکرد، متوجه شد که تبهکاران ازجاده اصلی خارج شدند وپس ازطی یك راه کوهستانی به کلبه کوچك و کثیفی رسیدند. تونی دیگر صلاح ندانست آنها را تعقیب کند. در گوشه‌ای پنهان شد تاشب فرارسید.

شب آهسته وبدون صدا به‌خانه نزدیك شد، صداهای ضعیفی میشنید. تونی مجبور بود بهر ترتیبی که‌هست واردخانه شود وازماجرا سردربیاورد.

درهمین موقع مردی که تفنك بدون داشت از خانه بیرون آمد وجلوی درورودی کلبه روی سنگی نشست.

تونی چندلحظه فکر کرد. می‌بایست بهر ترتیبی شده این‌مرد را ازجلوی درخانه دور کند وخود وارد کلبه شود. تکه سنگی برداشت وچند قدم آنطرفتر پرتاب کرد. مرد تفنك بدوش که کسی جزهابیل نبود، مثل مار گزیده‌ها از جاپرید وتفنك‌راآماده شلیك نگاهداشت.

تونی دومین سنك رانیزپرتاب کرد. هابیل باقدم‌های سنگین وبانهایت احتیاط بطرف چپ کلبه پیچید.

تونی مثل سایه ازجای خودحرکت کرد وخود را با دو خیز بلند به داخل کلبه رساند. قلبش بشدت می‌تپید میدانست که وارد ماجرای بزرگی‌شده است.دوطرف‌راهرو چند اتاق قرار داشت گوشش رابه‌اولین درچسباند. صدای زنی را شنید مورا مورا بود که آخرین دستورات را میداد:

ـ نیمه شب کامیونی باینجا می‌آید. جف این کامیون را به‌سردوراهی «مونتا سیتی» و« کازینوبارازاس » می‌برد و درپشت برآمدگی‌صخره‌ایکه‌رویش تابلو« کازینو بارازاس» نصب شده‌است توقف‌میکند.دراین‌فصل‌درآن‌جاده کوهستانی هیچگونه عبور ومروری انجام نمیشود.

هنگامیکه سپیده دمید ، آن ده نفر را در اتومبیل کادیلاك‌خودم‌سوارمیکنم البته به‌آنها خواهیم گفت‌ازاینکه مدتی زندانی بوده‌اند معذرت میخواهیم. هابیل رانندگی اتومبیل رابعهده میگیرد. وقتی به‌نزدیك دو راهی رسیدیم. هابیل سرعت‌میگیرد وخودش‌راازاتومبیل بیرون می‌اندازد. درهمین موقع جف کامیون رابه‌حرکت درآورده وبشدت به‌

کادیلاك میکوبد. کادیلاك از بالای جاده به انتهای رودخانه‌ای که بدریا میریزد سقوط میکند و همه مسافرین ما کشته میشوند. خودما نیز باید از حوالی این محل دورشویم. بنا بر این من وسایرین با اتومبیل دیگری حرکت میکنیم و جف وهابیل را سوارمیکنیم و بسرعت دورمیشویم...

تونی با حیرت زیادی به این حرفها گوش داد و سپس از آنجا دور شد.

دراطاقهای دیگر بسته بود. تونی نمیتوانست ازجریان سردربیاورد همینقدر میدانست فردا هنگامیکه سپیده دمید، ده نفر درون یك اتومبیل سواری باعماق دره پرتاب خواهند شد.

تونی دفعتاً صدای پائی را شنید، فورا تا آنجا که امکان داشت، خودرا بدیوار چسباند و درون تاریکی فرو رفت. مردی که یك دسته کلید در دست داشت، در اتاقی را گشود..

بمحض اینکه در اطاق گشوده شد، تونی صدای همهمه عده‌ای را شنید و فوراً دریافت که زندانیان در کدام اتاق هستند. مردی که در اتاق را گشوده بود با صدای بلند گفت:

ـ آقایون . . فردا صبح همه‌را بشهر میرسانیم. ماتصور میکردیم شما افرادی‌هستید که در کشتن خواهرزاده پدرما دست داشته‌اید اما پس‌از تحقیق فهمیدیم که اینطور نیست. بنابراین فرداصبح همه‌را بشهر میرسانیم .

و بعد با لحن مسخره‌آمیزی افزود:

ـ فقط خواهش دارم از ما شکایت نکنید و ما را ببخشید. . .

مرد مجدداً در اتاق را قفل کرد و نزد مورامورا باز‌گشت. تونی، فورا از جیبش قلم وکاغذی بیرون‌آورد و روی آن نوشت:

ـ من اینهارانمیشناسم، اما میدانم قصد کشتن شما را دارند دلیل‌آنرا نمیدانم . فردا هر کدام‌ازشما که رانندگی میداند کنار دست راننده اتومبیل بنشیند و وقتی‌راننده اتومبیل خودرا بیرون انداخت، فوراً پایش‌را روی ترمز بگذارد و در ضمن فرمان‌را کنترل کند.

قهرمان‌بکس‌دنیا تونی

تونی با احتیاط بدر نزدیك‌شد و دو ضربهٔ ملایم بدر کوبید و نامه را از زیر در بداخل اتاق انداخت. یکی از

مردان نامه را برداشت وخواند وبعد باصدای بلند گفت :

-مارا دست انداخته. اول ما را سرقت میکنند ، بعد مدتی مارازندانی میکنند. بعد میگویند میخواهیم آزادتان کنیم وبعدهم آقای تونی قهرمان بوکس دنیا برایمان نامه مینویسد ومیگوید میخواهند مارا بکشند...

ایزابل که در گوشه‌ای نشسته بود و میگریست ازجا پرید وفریاد زد :

-تونی شوهرمن است.. نامزدمن است.. اودروغ نمیگوید. من مطمئن هستم که تونی مارا نجات خواهدداد. هر چه او نوشته باید عمل کنیم...

☆☆☆

جف کامیون را درست پشت صخره متوقف ساخت . بطوریکه اگراز جاده مقابل اتومبیلی می‌آمد ، نمیتوانست کامیون راببیند. جف سیگاری آتش‌زد. هوا هنوز تاریك بود. صدای غرش رودخانه، از اعماق دره بگوش میرسید.

نسیم سردصبحگاهی ، آدم را بوجد می‌آورد . بهار تازه آغاز شده‌بود. جف در کامیون را گشود وپیاده شد و با خود فکر کرد: هنوز یکساعت وقت دارم..

جف یکقدم از کامیون فاصله گرفته بود که ناگهان از بالای صخره تونی بروی اوپرید وقبل از آنکه جف بفهمد چه اتفاقی روی داده است ، مشت‌های پولادین تونی او را بیهوش کرد.

تونی فورا بادستمالی دهان جف‌را بست وبا کمربندش دستهای‌اورا نیز ازپشت سربهم‌بست وآنگاه اورا درون‌کامیون انداخت ومنتظرایستاد.

تازه رنك شیری صبح ، سیاهی‌های شب را می‌شست که تونی صدای اتومبیلی را شنید . با دقت به جاده مقابل نگریست. فورا کادیلاك را شناخت. دوان‌دوان خود را به‌کامیون رساند وپشت فرمان نشست وموتورش‌را روشن‌نمود. اتومبیل سواری بسرعت پیش می‌آمد . هابیل لحظه بلحظه سرعت کادیلاك میافزود. مسافرین در سکوت پراضطرابی به‌جاده مینگریستند ونمیدانستندچه‌پیش خواهدآمد. وقتی کلادیلاك به‌نزدیك جاده رسید، تونی کامیون‌رااندکی‌جلو آورد. هابیل با دیدن کامیون، پایش را روی گاز فشرد و دفعتا در کادیلاك را باز کرد خودش را به‌بیرون‌پرتاب‌نمود. مردی که‌در کنار هابیل‌نشسته بود، بدون‌اینکه‌شتابزده

شود وخودرا گم کند ، براحتی فرمان را در دست گرفت و پایش را روی ترمز فشرد. حرکت کادیلاك کم شد و مرد توانست، ازپیچ تند کادیلاك راعبوردهد.

هابیل که درسراشیبی خاکی ، روی گونی‌های پراز کاه که قبلا آنجا گذاشته بودند ، افتاده بود ، با تعجب مشاهده کرد، کامیون‌از جای خودحرکتی‌نکرد.

هابیل بطرف جاده حرکت کرد. سر بالائی تندی‌در پیش داشت و بزحمت بالا میرفت . در همین موقع اتومبیل دومی که سرنشینان آن مورامورا و سایر همکارانش بودند بسرپیچ رسید و تونی‌کامیون را بحرکت درآورد.

کامیون و اتومبیل‌مورامورا بهم برخورد کردواتومبیل مورامورا معلق زنان باعماق‌دره‌سرنگون‌شد.

هابیل باچشمان و حشتزده باین‌صحنه خیره‌شده بود و قدرت حرکت‌نداشت .

☆☆☆

جف همه چیز رانزد پلیس‌اعتراف کرد ، رئیس‌پلیس دستی به پشت تونی‌زد گفت:

- خوب آنها بهمان سرنوشتی دچار شدند که دلشان

میخواست بانك مبلغ هنگفتی بشما برای یافتن پولها پاداش خواهد داد...

ـ متشکرم قربان...

تونی‌از دفتر رئیس پلیس بیرون‌آمد ایزابل بیرون‌در انتظارش‌رامیکشید و بادیدن تونی بطرفش‌دوید. تونی‌اورادر آغوش گرفت و گفت:

ـ عزیزم من دیگرمسابقه نخواهم داد. پول خریدخانه را بدست آوردیم...!

پایان

ببوس و بکش

از همین نویسنده

بها ۴۰ ریال

منتشر کرد

از همین نویسنده :

بیوس و بکش

دلم بهانه میگیرد

چهار جانی خطرناك

دامی در جنگل

جاسوسه‌ای در برلین

عنکبوت سیاه

اسرار مرك خانم ابیلا

قاتلی با ابروی لنگه به لنگه

از «کانون معرفت» بخواهید

تهران اول خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷